



# سرود خارکن



مترجمان: م. صولت شاه و. ن. دوریاکووا

گزیده شعرها پروین اعتصامی

۱۳۶۷

# سرود خار کین

گزینه شعر

پروین اعتصامی

۱۳۶۷

مرتبان :

م. صولت شاه

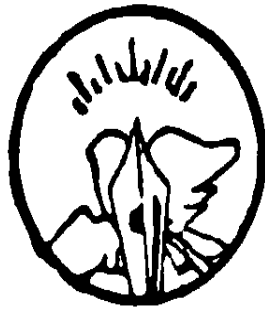
و.ن. دوریا کووا

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00006657 0





- نام کتاب : سرود خارکن
- نویسنده : پروین اعتصامی
- ناشر : انجمن نویسندگان ج . ا
- شماره مسلسل : ۲۸۵
- سال چاپ : ۱۳۶۷
- محل چاپ : مانو تایپ - مطبعه دولتی

# پروین اعتصامی

کلیک الشرای مجار - مشهورترین شاعر و ادیب شناس ایران در مقدمه نخستین نشر برگزیده اشعار پروین اعتصامی که در سنه ۱۹۲۵ منتشر گردید چنین ابراز نظر کرده است: «در ایران از زمین، در این مهد فرهنگ زان ظهور چنین شاعری مایه تعجب نیست ولی وجود شاعره ای توانمند که با این هنرمندی توانسته باشد با اشعار فوق العاده پر محتوا و از نظر شکل زیبا بیافرید، پدیده است نادری که باید هرگز در شکفتن جانشند حتی آنجا که شاعری بیشتر از فنون «سفر عشق» به باقی نماند ادراستوان در ردیف بزرگترین شاعران قرار داد چه رسد اگر سخن بر سر سایر آثارش باشد» (دیوان پروین اعتصامی، نشر پنجم، تهران، ۱۹۶۲، ص ۷۰)

پروین اعتصامی بدون شک و تردید از محترمترین و پشروترین شاعران معاصر ایران است. امروز کمتر از پنجاه سال میگذرد که پروین را در جلد زنده نام مرغان داریم ولی اشعارش در میان طبقات و اقشار مردم زنده بود و میسر به سینه انتقال یافته و خاطره این انسان بزرگ را جاودانی نموده اند و بهترین آن شت کتب درسی دبستانهاست. امروز کمتر مجموع شرای فارسی را سراغ داریم که پروین و اشعارش در آن حضور نداشته باشند. آری اشعارش که همیشه تازه و ناب بوده و گویی نیمی از مدت پنجاه سال نگاشته و نوشته شده اند، بجای دیروز و امروز.

مشارکت عمده بصورت فوق العاده ملی و محسوس که بمنزله نمادی و نمادی تحولات اجتماعی در ایران نیز وجود میکنند. تبلی داد و با پیروی از بهترین بسن متقدمین، آثاری را در پیرامون آفرینش پیرامی سازد که همزمانی رفتار و معنای، بذختی تا زحمت طاقت فرسا، محروم بودن از شادی و سرور را بازتاب میدهند. او از اولین اشعارش مسامی بنمیدج داده و نوشته است اما در آن حقایق زندگی مردم را با موشکلس کرد.

«استاد یوگینی برلس ضمن تحقیق اشعار پروین هنوز در سال ۱۹۲۹ در کتاب تاریخ ادبیات فارس، نوشته بودند

« در وجود پرورین نالطف استقامت جویی را استقبالی کنیم در جبار از شر حقیقت است »

صدکشا و روز ادبیاتشناسی مشهور ایران در کتاب خویش تحت عنوان « از اربعه تا پرورین » می افزاید که  
خجور پرورین چه بی نهایت نادمی برای کشوری چون ایران که سرشار از مهادت‌هاست .

ولادت پرورین اقصای به یوم ۲۵ اسفند سنه ۱۲۸۵ مطابق به روز ۱۶ مارچ سال ۱۹۰۷ « شهرت پرورین »  
در کتب فنی و فنی‌نویسندگان متعارف است پیش میرزا یوسف خان اقصای خبرنگار، ترجمان و نویسنده توانائی  
در عهد خویش بود. او در محافل ادبی ایران و در ترجمه و آفرین آثار ادبی کسب شهرت کرد و در هلوپ‌شناسی پرورین  
اولین اشعار پرورین حکمای به علامت‌نشان کلام بدیع و مشکلیش گردید که پیش در سال ۱۹۲۰ مکتب ناشر مجله ادبی  
« اجتماعی » بخار، را کسب کرد و بعداً بیشتر به نظر و جهادینیش پیش را در آثار خویش باگزین کرد. پرورین هنوز  
طغنی بیشتر از حضرت سال نبود که به سرودن اولین شعر آغازید .

پرورین چون در کتب محیط علم و دانش مجاری می‌بیند در تهران شامل کتب امریکائی نسوان گردیده در ۱۹۲۶  
آزاد به سر فرازی و تمنا از آن مکتب که به تعریب محض فراغت از دبستان شوری سرود بعنوان « نخل آرزو » که بعد با به سلسله  
اشعار تبدیل و تحت عنوان « آرزوها » مشهور شد .

ای خویش از تن کو بی کردن خانه در جهان داشتی

روی مانند پری از غلغله بنحسان داشتی

همچو می‌بی پر بجا بال برگردون شدن

همچو ابراهیم در آتش گهستان داشتی

کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو فوج

دیده دل فارغ از آشوب طوفان داشتی

در مجوم ترکستان کمانداران عشق  
 سیه آما ده بجهر تیر باران داشتن  
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم  
 در دل شب پر تو خورشید تابان داشتن  
 همچو پاکان گنج در گنج قناعت یافتن  
 مود قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

پروین الی آغازده سوم شماری زیاد از اشعار خویش را سروده بود ولی امکان انتشار آنرا نداشت و  
 در این راه همواره با مشکلاتی برخورد میکرد و سرانجام میدید آرزوی انتشار اشعارش که تا این دم خرمین غمی از آن اندوه  
 شده بود، پروین را در پیشروی این ناگفتنی قرار داد و به پسر کاکاش که در آن زمان آمر پوس کرمانشاه  
 بود اندوای غمناک علی انفس که حاصل آن جز سنج و غم چیزی دیگری برای این زن حساس و نازکخیم نبود و مدت  
 بیشتر از سه چهار ماه سپری شده بود که پروین دوباره به تهران به منزل پدر برگردد و دیگر یادی از شوهر و آن نفس  
 در زمان بد گرفتاریها و محرومیت ای آن نیکنند.

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی      جز سز زش و جز سز می خار چه دیدی  
 ای لعل دل افروز تو با این همه پرتو      جز مشتری سندی بازار چه دیدی  
 رفتی به چمن بزم عشق گشت نصیب      غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

۱) اولین مجوم اشعار و یادیران پروین اقصامی در سنه ۱۹۲۶ تحت عنوان «گلدسته» منتشر شد و در  
 آن جزایده الوصف اصل ذوق قرار گرفت محمد قزوینی در این ارتباط در نامه به پدر پروین چنین تذکره داده است:  
 مایه اشکلفت و میرت آدرست که در این ایام بکران هم و ادب در پایتخت همچو ملک الشعرا طهر مینماید و از نظر محتوا

اثر بخشی اشعار عالی آفریننده که با یاد و مند جاوش با تصانیف بهترین استادان شعر نظیر ناصر خسرو و خلیفه شده می تواند.  
 اهتمام الکف - چه پر دین در سال ۱۹۴۷ از جبهه چشم پوشیده و این حادثه اسفناک در وجود پر دین تاجر  
 سخت ماند ما و اولاد و باره از خانه نشینی به سری جامعه مردم کشید پر دین در کتابخانه مرکز تعلیم و تربیه تهران  
 بجای آنکه در همین وقت بود که در جبهه خاتمترین اعضای انجمن جدید انجمن نویسندگان ایران قرار گرفت.  
 پر دین در مقامی بید مهربانش که محبتی در وجودش بسته به او بود میگوید:

چه آن ترش که به پای تو ز در دست امس      ترش بود که شد باعث دیرانی من ...  
 من که قد گهر یک تو میدانم      ز چه نعمت شدی ای گهر گانی من ؟  
 من که آب تو ز هر چه دل بیدارم      آب درت چه شد ای لاله گانی من ؟  
 من یکی من خزان تو بودم و پند      که در گوشه ی به تو خوانی من  
 گلچ خد خانیم و ترش تو گشتیم      ای عجب بد تو با کت گنهبانی من

پر دین اهتمامی - این ستاره درخشان شعر گزنی نامی در این برجسته ترین نماینده پرورشیشان بگفتی طین غنچه از  
 خدا اشعار آناه مستعدی شمس بر غزل و قصیده و مثنوی با یادگار باقی گذاشت و نام خود را شهسیر جادوانی ساخت.  
 هنوز خمیهای همای قمری و آبی و سرخ و گلآبی لبش در حالتی بود که کمی از بی دگر می گفت و هنوز الفاظ گمراهه -  
 های تازه و تازه تری در نهادش باطلش برقی میزد تا شیرازه بند معرجه های رنگین تر غزل و قصیده جدید کردند و هنوز می و  
 چه درین بهار عمرش در حالت خشکوفانی بود که آخرین نصیهایش در مجمع آخرین ترانس این ایستاد و خواهش و ادبهای  
 خودش سرود و این دنیا و ما میبارادام تمیاش را همراه با آرزوهایش بباردلی برای همیشه چه در گفت و رفت  
 و دیگر پس شاید بر از طریق رفت که جاده بطرف است .

افستر چرخ ادب پر دیوان است	بگفت کس پیش یالین است
هر چه خوامی بخش شیرین است	گرچه جز تویی از ایام نندید
سایه فاطمه دایه سینه است	صاحب آنهم گفتار امروز
طلبی دوست دلی عکسین است	دستان به کز روی یاد کنند
سنگ بر سینه بسی سنگین است	فک در دیده بسی جانفر است
هر که را چشم حقیقتین است	بیز این بستر عبرت بگیرد
آخرین منزل مستی این است	هر که باشی در صحرای باری
چون بدین نقطه رسیدن است	آدمی مسر چه تو انگر باشد
چهار تسلیم و ادب تکمیل است	اند آنجا که قضا و جده کند
دو هزار رسم و رده دیرین است	زادن و کشتن و پنهان کردن
فاطری را سبب تسکین است	خرم آنکس که در این محنت گاه

به امید آنکه این شعر بر زبانه اشعار پدید آید و قطره از بحر طمانی طبع منجر است  
 مرید بنده و مقلد هم میزند و از جلوه یافت  
 م بر لعلش



## آتش دل

به لاله نرگس میخورد گشت وقت سحر      که هر که در صف باغ است صاحب هنر بست  
بنفشه مژده نور روز میدهد مارا      شگوفه را، ز خزان و زمهرگان خبر بست  
بجز رخ تو که زب و فرش زخون دل است      بهر رخی که درین منظر است زب و فر بست  
جواب داد که من نیز صاحب هنرم      درین صحیفه زمن نیز نقشی و اثر بست

هماره بر سرم از جو رآسمان شرر بست	میان آتشم و هیچکه نمیسوزم
هر آنکه در ره هستی ست در ره خطر بست	علاست خطر است ، این قبای خون آلود
بدست رهزن گیتی هماره نیست بر بست	بر پخت خون من و نوبت تو نیز رسد
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر بست	خبر نیا ، تا اگر گل امروز خوش بود فردا
که تاز بای نیفتیم ، تا که با وسر بست	از آن، زمانه بیا ایستاده کی آسوخست
ز خوب ورزشت چه منظر، هر که را نظر بست	یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه
صبا، صباست ، بهر سبزه و گلشن گذر بست	نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گر بست	میان لاله و زرگس چه فرقی، هر دو خوشند
بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم وزر بست	تو غرق سیم وزر و من ز خون دل رنگین
که آتشی که در اینجاست آتش جگر بست	ز آب چشمه و باران نمیشود دخاموش
سخن حدیث دگر، کار قصه دگر بست	هنر نمای نبودم، بدین هنر بندی
بدان دلیل که مهمان شامی و سحر بست	گل از بساط چمن ، تنگدل نخواهد رفت
هنوز آنچه تو را امینماید آستر بست	تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
که کار زنده گی لاله کار مختصر بست	از آن، در از نکردم سخن درین معنی
که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمر بست	خوش آنکه نام نکو بی بیادگار گذاشت
اگر چه نام و نشا نیش نیست، نامور بست	کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

## آرزوها

ای خوشا مستانه سردربای دلبر داشتن	دل تهی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن
نزدشا همین محبت بی پرو و بال آمدن	پیش با ز عشق، آئین کبوتر داشتن
سوختن، بگداختن چون شمع و بزم افروختن	تن بیاد روی جانان، اندر آذر داشتن
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر	دیده را سوداگر یا قوت اهرم داشتن
هر که جانور است چون پروانه خود را باختن	هر که جاناراست خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن پیرنج در ظلمات دل	زان همی نوشیدن و یادسکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی پایان علم	عقل را مانند غواصان، شناورد داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان او بیختن	چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هر چون نخل بودن بارور	عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از سد دل ساختن بادست دانش زرناب	علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو موراندر ره همت همی پاکوفتن	چون بگس همواره دست شوق بر سرداشتن

## آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن	سباحت تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیده ها، بی کارگاه و دوک و جولا یافتن	گنجهای بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را	دیوبستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در دهویران دل، اقلیم دانش ساختن	در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را در یانمودن، مردمک را غوصگر	اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکاب دو رگشتن، ساده و خوشتر زیستن	ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن	وقت حاصل خرمن خود را بدامن داشتن

روز را با کشت و زرع و شخم آوردن شب شامگاهان در تنور خو پختن نان داشتن  
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره و ار آرزوی صحبت خورشیدرخشان داشتن

## آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن روی مانند پری از خلق پنهان داشتن  
همچو عیسی بی پروا بی بال برگردون شدن هدچو ابراهیم در آتش گاستان داشتن  
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چونوح دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن  
در هجوم ترکنازان و کمانداران عشق سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن  
روشنی دادن دل تاریک را بانور علم در دل شب، پرتو خورشیدرخشان داشتن  
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن سوز قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

## آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشعون داشتن تیر گیهارا از بین اقلیم بیرون داشتن  
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن  
پاک کردن خویش را از الودگیهای زمین خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن  
عقل را بازارگان کردن بی بازار وجود نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن  
بی حضور کیمیا، از هر مسمی ز ساختن بی وجود گوهر روزر، گنج قارن داشتن  
گشتن اندر کان معنی گوهری عالم روز هر زمانی پرتو تابانی دیگرگون داشتن  
عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن  
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن  
هر کجا دیوست، آنجانور ریزدانی شدن هر کجا ما راست، آنجا حکم افسون داشتن

## آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زرمعانی داشتن	نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن	علم را سرمایه با زارگانی داشتن
گشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی	و ندران فرخند گشتن باغبانی داشتن
دل برای سهربانی پروراندن لاجرم	جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست	یاد عجز روزگار نا توانی داشتن
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی	پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس	گفتگو با طائران بوستانی داشتن

## آرزوی پرواز

کبوتر بچه ای با شوق پرواز	بجرت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری	گذشت از با مکی بر جو کناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک	شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه	زرنج خستگی درماند در راه
که از آنده بشه بر هر سو نظر کرد	که از تشویش سردر زیر پر کرد
نه فکرش باقضا دمساز گشتن	نه اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست	نه راه لانه دانستی کد امست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی	نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد	ز شاخکی مادرش آواز در داد
کز پیمان است رسم خود پسندی	چنین افتند مستان از بلندی

بدین خردی نیاید از تو کاری	به پشت عقل باید برد باری
ترا پرواز بس ز دست و د شوار	زنو کاران که خواهد کار بسیار
بیاموزندت این جرئت مه و سال	همت نیرو و فزاید، هم پرو بال
هنوزت دل ضعیف و جثه خردست	هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست های بر زن و بام	هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت انده بند و قفس نیست	بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خاصی	نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر سیاید اندوخت	حدیث، زنده گی سیاید آموخت
باید هر دو پا محکم نهادن	از آن پس، فکر بر پای ایستادن
بر بدن بی بر ته بیر، مستی است	جهان را که بلندی، گادپستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم	ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج	ترا آسودگی باید، سر ارنج
تو هم روزی، روی زین خانه بیرون	بینی سحر با زیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد	که آتش برده خاک و باد بنیاد
نه ای تاز ایشان امن دلتنگ	نه از چو بت گزند آید، نه از سنگ
مرا در داسها بسیار بستند	ز بلم کودکان پرها شکستند
که از دیوار سنگ آمد، که از در	که هم سر پنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسا چشم یک لحظه دساز	گهی از گره ترسیدم، که از باز
هجوم فتنه های آسمانی	مرا آموخت، علم زنده گانی

نگردد شاخک بی بن برومند

ز توسعی و عمل باید، ز من پسند



## آرزوی مادر

جهان‌دیده، کشاورزی بد شتی	بعمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی	دل از تیمار کار آسوده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک	که تا از گاه میشد گندمش پاک
جفا از آب و گل میدید بسیار	که تا یک روز می‌انباشت انبار
سخنها داشت با هر خاک و بادی	بهنگام شیاری و حصادی
سحر گاهی هوا شد سرد ز انسان	که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری	شکست از تا که پیری شاخساری
نهاد آن هیبه را نزدیک خرمن	فروزینه زد، آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد	بناگه طائری آواز در داد
کدای برداشته سود از یکی شصت	درین خرمن مراهم حاصلی هست
نشا بد کاتش آینجا بر فروزی	مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا	چنان دانم که بسوزد جهانرا
اگر بسرقسی بمارین آذرا فتنه	حساب ما برون زین د فتر الفتنه
بسی جستم بشوق از حلقه و بند	که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز آن ساعت فرخنده دوراست	هنوز این لانه بی بانگ سروراست
ترا زین شاخ انکوداد باری	مرا سوخت شوق انتظاری
بهر گلی که پوئی کامجو نیست	نهفته، هر دلی را آرزو نیست

توانی بخش، جان ناتوان را

که بیم ناتوانیهاست جان را

## آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:  
برای خاطر بیچاره‌گان نیاسودن  
بکاخ دهر که آرایش است بنیادش  
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن  
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن  
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن  
ز بهر بیهله، از راستی بری نشدن  
برای خلدست‌تن، روح را نفرسودن  
برون شدن ز خراپات زنده‌گی هشیار  
ز خود نرفتن و پیمانده‌ای نپیمودن  
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن  
در بیکه‌فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

## آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی  
مرغی پرید سوی گزار  
در فکرت توشی و توانی  
افتاد بسی و جست بسیار  
رفت از چمنی به بوستانی  
بر هر گل و میوه سود منقار  
تاخفت ز خستگی زمانی  
یغما کرد هر گشت بیدار  
تیری بجهد از کمانی  
چون برق جهان زا بر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون  
از یاد برون شدش پریدن  
التاد زگیر و دار گردون  
نومید ز آشیان رسیدن  
از هر سرخویش کرد بیرون  
نالید ز درد سرکشیدن

دانست که نیست دشت و هامون      شایسته فارغ آرسیدن  
شد چهره زنده‌گی دگرگون      در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از تپیدن افتاد

بجروح زرنج زنده‌گی رست      از فلج بریده‌گشت شریان  
آن بال و پر لطیف بشکست      و آن سینه خرد خست پیکان  
صیاد سیه دل از کمین جست      تا صید ضعیف، گشت بیجان  
در پهلوئی آن فتاده بنشست      آلوده بخون مرغ داسان  
بنهاد بسه پشتواره و بست      آمد سوی‌خانه شاه گاهان

و آن صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد      افتاد ز آشیا نه در جر  
چون دانه نیافت، خون دل خورد      تقدیر، پرش بکند یکسر  
شا همین حوادثش فرو برد      نشنید حدیث مهرمسادر  
دور فلکش بهیچ نشمرد      ننگند کسبش سایه بر سر  
نا دیده سپهر زنده‌گی، مرد      پرواز نکرده، سوختش بر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه      و آن رفته نیامد از سفر باز  
کوشید فسونگر زمانه      کاز پرده برون نیفتد این راز  
طفلان بخیال آب و دانسه      خفتند و نخاست دیگر آواز  
از بسامک آن بلند خانه      کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از سیانه آن شادی و شور و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام

افتاد گش زسقف و روزن خار و خشکش بریخت از بام

آرام گهی نه بهر خفتن باسی نه برای سیرو آرام

بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام

از گردش روزگار توسن وزید سری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

## آئین آینه

وقت سحر، به آینه ای گفت شانه ای: کاو خ! فلک چه کج رو گیتی چه تندخوست

ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد خرم کسیکه همچو تو اش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت سردم نمیکشی ما شانه بیکشیم بهر جا که تارموست

از تیرگی و پیچ و خم راههای ما در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم مشتاق روی تست هر آنکس که خو بروست

گفتا: هر آنکه عیب کسی در قفاش مرد هر چند دل فربدو رو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جاد دهند از آنک ما را هر آنچه از بدو نیکست رو بروست

خاری به طعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ	خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه عیب خلق مکن مو به مو عیان	در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
زانکس که نام خلق بگفته تار زشت کشت	دوری گزین که از همه بد نام تر هموست
زانکشت از دامن تقوی سیه مکن	این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
از مهر دوستان را کار خوشتر است	دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که میطلبی یار یکدل است	دردا که هیچگاه نتوان یافت، آرزوست
بروین نشان دوست درستی و راستی است	هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

## احسان بی ثمر

بارید ابر، بر گل پژمرده ای و گفت	کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه ات زگرد	بگرفتم آب پاک ز دریا و تا ختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا	رخسار ای نماند، ز گرما گداختم
نامازگاری از فلک آمد، و گرنه من	با خاک خوی کردم و با خار ساختم
نخواست هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ	هر زیرو بهم که گفت قضا، من نواختم
تاخیمه وجود من افراشت بخت گفت	کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست	کاز جفت و طاق آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا	من با یکی نظاره، جهان را شناختم

## ارزش گوهر

مرغی نهاد روی ' بیاغی ز خرمنی      ناگاه دید دانه لعلی به روزنی  
 پنداشت چینه ایست ، بهالاکیش ربود      آری ، نداشت جز هوس چینه چیدنی  
 چون دید هیچ نیست فگندش بخاک و رفت      زینسانش آزمود ! چه نیک آزمودنی  
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم      روزی باین شکاف فتادم ز گردنی  
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی      چون من نهرو رانده گهر هیچ معدنی  
 مارا فگند حادنه ای ، ورنه هیچگاه      گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی  
 با چشم عاقل گرنگهی سوی من کنی      بینی هزار جلوه بنظاره کردنی  
 در چهره ام ببین چه خورشیدها و تابهاست      افتادند و زبون شدم از او فتادنی  
 خندید سرخ و گشت که با این فروغ و رنگه      بفروشم تا اگر بخرد کس ، به ارزنی  
 چون فرقی درو دانه تواند شناختن      آن کونداشت وقت نگه ، چشم روشنی  
 در دهر بس کتاب و دستان بود ، و لیک      درس ادیب را چکند طفل کودنی  
 اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست      دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی  
 آن به که سرخ صبح ز ندخیمه در چمن      خفاش را بدیده چه دشتی ، چه گلشنی  
 دانا نجست بر تو گوهر ز مهره ای      عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

بر وین ، چگونه جامه تواند برید و دوخت

آنکس که نخ نکرده یک عمر سوزنی



## از یک غزل

بی روی دوست ، دوش شب با سحر نداشت      سر زو که از شمع و من و دل اثر نداشت  
سهر بلند ، چهره زخا و ر نینمود      ما، از حصار چرخ ، سر باختر نداشت  
آمد طبیب بر سر بیمار خویش ، لیک      فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت  
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید      آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت  
دی ، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند      بار دگر امید رهایی مگر نداشت  
بال و پری نزد چو بدام اندر افتاد      این صید تیره روز مگر بال و پرنده نداشت  
پروانه جز بشوق در آتش نمیگذاخت      میدید شعله در سر و پروای سرنده نداشت  
بشنو زمن ، که ناخلف افتاد آن پسر      کز جهل و عجب ، گوش به پند پدر نداشت  
خرمن نکرده توده کسی موسم درو      در مزرعی که وقت عمل بر زگر نداشت

من اشک خویش را چو گهر پرورانده ام

در پای دیده تا که نگویی گهر نداشت

# اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرکهی

فر باد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

بر سید زان میانه یکی کودک یتیم

کاین تا بناک چیست که بر تاج باد شاست

آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست

پید است آنقدر که ستاعی گرانهاست

نزدیک رفت پیرزنی کوز پشت و گفت

این اشك دیده من و خون دل شماست

مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است

این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است

آن باد شا که سال رعیت خورد ، گداست

بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن

تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین ، به کجروان سخن از راستی چه سود

کو آنچه ان کسی که نرنجد ز حری راست

## امروز و فردا

که مرا از تو تمنای هست	بلبل آهسته به گل گفت شبی
گر ترا نیز چنین رای هست	من به پیوند تو یک رای شدم
تا بینی چه تماشایی هست	گفت فردا به گلستان باز آی
هر طرف چهره ز بهایی هست	گر که منظور تو ز بهایی ماست
همه جا شاهد رعنائی هست	با بهر جا که نهی برک گلی است
چمن و جوی مصفایی هست	باغبانان همگی بیدارند
همه جا ساغر و صهبایی هست	قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز زاغ و زغن آوایی هست	نه ز مرغان چمن گمشده ایست
نه بگلشن اثر پایی هست	نه ز گلچین حوادث خبری است
همه را میل مدارایی هست	هیچکس را سربسد خویی نیست
اگر ت د بسده بینایی هست	گفت رازی که نهان است بسین
که خبر داشت که فردایی هست	هم از امروز سخن باید گفت

## امید و نومیدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید	به نومیدی، سحر گه ، گفت امید
بهر جا خاطری دیدی شکستی	بهر سو دست شوقی بود بستی
ز سوزی، ناله ای، اشکی و آهی	کشیدی بر در هر دل سپاهی
بساط دیده اشک آلود از تست	ز بونی هر چه هست و بود از تست
جو انان را بحسرت پیر کردن	بس است این کار بی تدبیر کردن
بدین بی مایگی بازار گانی	بدین تلخی ندادم زنده گانی
رمانی هر وجودی راگزندی	نهی بر پای هر آزاده بندی
کشی از دست مهربی دامن را	باند و می بسوزی خرمنی را
شرارت ریشه اندیشه را سوخت	غبارت چشم را تاریکی آسخت
هزاران آرزو را، آه کردی	دو صد راه هوس را چاه کردی
ز تاراج تو فارغ ، حاصلی نیست	ز امواج تو ایمن ، ساحلی نیست

سرادر هر دلی، خوش جایگاه هست  
 دهم آزوده گانرا سوسبایی  
 دلی راشاد دارم با پیاسی  
 عروس وقت را آرایش از ماست  
 غمی را رده بندم با سروری  
 بهر آتش، گلستانی فرستم  
 خوش آن ریزی که عشقی را زوید است  
 بگفت ایدوست، گردشهای دوران  
 سرا با روشنایی نیست کاری  
 نه یکسا نند نو بیدی و اسید  
 در آن مدت که من اسید بودم  
 سرا هم بود شادیهها، هوسها  
 سرادلسردی ایام بگداخت  
 چراغ شب زباد صبحگه سرد  
 سیاهیهای بهجت جلوه ام برد  
 شبانگه در دلی تنگ آر میدم  
 ندیم ناله ای بودم سحرگاه  
 تو بنشین در دلی کا ز غم بود پاک  
 چو گوی از دست ما بردند فرجام  
 گذشت امید و چون برقی درخشید  
 بسوی هر ره تاریک راهیست  
 شوم در تیره گیها روشنایی  
 نشانم بر توی را با ظلامی  
 بنای عشق را پیدایش از ماست  
 سلمانی پدید آرم ز سوری  
 بهر سرگشته، سامانی فرستم  
 خوش آن دل کاندرا ن نور امید است  
 شما راهم کند چون ما بریشان  
 که ماندم در سیاهی روزگاری  
 جهان بگریست بر من، بر تو خندید  
 بکردار تو خورد را سی ستودم  
 چمنها، مرغها، گلها، قفسها  
 همان ناسازگاری، کار من ساخت  
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد  
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد  
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم  
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه  
 خوشند آری سرا دلهای غمناک  
 چه فرق از اسب تو من بود یارام  
 هماره کی درخشد برق اسید

## اندوه فقر

بادو که خوشش، پیرزنی گفت وقت کار  
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دو ختم  
 ابرامد و گرفت سر کلبه مرا  
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست  
 بی زره، کسی بکس ندهد همیزم و زغال  
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش  
 نور از کجابه روزن بیچاره گان فتد  
 از رنج باره دوختن و زحمت رفو  
 یک جای وصله در همه جا مدام نماند  
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخعی  
 من بس گر سینه خفتم و شبها شام من  
 زانده دیر گشتن اندود بام خویش  
 پرویز نست سقف من، از بس شکستگی  
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت  
 در باغ دهر، بهر تماشای غنچه ای  
 سیلابهای حادثه بسیار دیده ام  
 دولت چه شد که چهره زدرمانده گان بتافت  
 پروین، توانگران غم بسکین نمیخورند  
 کاو خ! ز بنه ریشتم موی شد سفید  
 کم نور گشت دیده ام و قامت خمید  
 بر من گر بیست زار که فصل شتار سید  
 هر کس که بود، برگ زستان خود خرید  
 این آرزوست گر نگری، آن یکی اسید  
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید  
 چون گشت آفتاب جها نتاب ناپدید  
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکید  
 زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید  
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید  
 بوی طعام خانه همسایگان شنید  
 هر که که ابر دیدم و باران، دلم تپید  
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید  
 بر بام و سقف ریخته ام تار هاننید  
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید  
 سیل سرشک زان سبب از دیده ام دوید  
 اقبال از چه راه ز بیچاره گان رسید  
 بیهوده اش می کوب که سردست این حدید



## ای رنجبر !

تابکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر  
ز پنمه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد چیست سزدت جز نکو هش یا عتاب ای رنجبر  
از حقوق با یمال خو پشتن کن پرسشی چند میترسی زهرخان و جناب ای رنجبر  
جمله آنان را که چون ز الو می کنند خون بریز و در آن خون دست و پایی کن خضاب ای رنجبر  
دیو آرزو خود دپرستی را بگیر و حبس کن تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر  
ها کم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر  
آنکه خود در ا پاک میداند ز هر آلوده گی میکند سر دار خواری چون غراب ای رنجبر  
گر که اطفال تو بی شامند شبها با ک نیست خواهد تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر  
گر چر اغت را نبخشیده است گردون روشنی غم مغور، میتابد اشب با هتاب ای رنجبر  
در خوردانش امیر اند و فرزندانشان توجه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر  
سردم آنا نند کز حکم و سیاست آگهند کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر  
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق است رو تو صدها وصله داری بر ثاب ای رنجبر  
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک از تومی با بست کردن اجتناب ای رنجبر

هر چه بنویسند حکام اندرین بحضر رو است

کس نخواهد خواستن ز ایشان حساب ای رنجبر

## بی آرزو

دران خفتن، با و گنجی چنین گنفت	بغاری تیره، خرویشی دبی خفت
سرا زین خاکدان زره بردار	که بن گنجم، چو خاکم پست ست شمار
کشیدن رنج و کردن بردباری	بس است این از و او خاکساری
نهادن گوهر و برداشتن سنگ	شکستن خاطری در سینه ای تنگ
همایسی را فگندن استخوانی	فشاردن در تنی، با کیزه جانی
بجای آب و نان، خونابه خوردن	بنام زنده گی هر لحظه سردن
شدن خاکسترو، آتش نهفتن	بخشت آسودن و بر خاک که خفتن
که دادت آسمان، بیرنج گنجی	ترا زین پس نخواهد بود رنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند	ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
چراغی، سوزدای، فرشی، قبایی	برای خود سهیبا کن سرایسی
نخواهد بود غیر از بهجت و رنج	بگفت ای دوست، بار حاصل از گنج
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت	چو میباید فگند این پشته از پشت
که ما را نیست در دل آرزوی	نر ا بهتر که جوید نام، جویی
نیفتا د آنکه مانند من افتاد	سرا افتادگی آزاده گی داد

چه غم گر دیوگر دون دست ما بست	چو ما بستیم دیو آرزو را دست
نه این گنجینه سیخو اهم، نه آن سار	چو شد هر گنج را ساری نگهدار
که دایم در کمین عقل و جانند	نهان در خانه دل، رهزنانند
گاهی دزد از در آید، گه ز دیوار	چو زرگر دید اندر خانه بسیار
نکر دزد این گل پر خار را بوی	سبکباران سبک رفتند ازین کوی
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم	ز تن زان کاستم کجا ز جان نکاهم
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر	فسون دیو، بی تأثیر خوشتر
که دیناری بدست و دامنم نیست	هر اس راه و بیمر همزدم نیست

## بی پدر

صورت و سینه بناخن میخست	به سر خاک پدر، دختر کی
کاش روحم به پدر سی پیوست	که نه پیوند و نه ما در دارم
برد و ازرنج تهیدستی رست	گریه ام بهر پدر نیست که او
دام بر هر طرف انداخت گسست	زان کنم گریه که اندریم بخت
هیچ ماهیش نیتاد به شست	شصت سال آفت این دریا دید
و ندرین کوی، سه دارو گر هست	پدرم برد ز بی دارویی
که طیبمیش با لین نشست	دل بسکینم از این غم بگداخت
تا مرا دید، در خانه ببست	سوی همسایه پی نمان رفتم

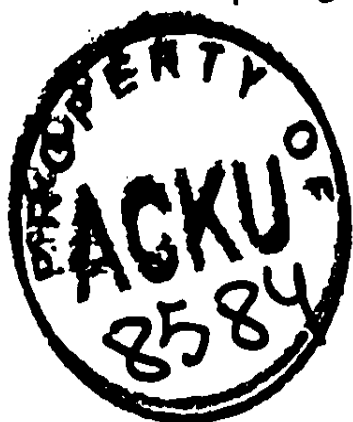
همه دیدند که القاده زهای	لیک روزی نگرفتندش دست
آب دادم پدر چون نان خواست	دیشب از دیده من آتش جست
هم قباد داشت ثریا، هم کفش	دل من بود که ایام شکست
اینهمه بخل چرا کرد، سگر	من چه سیخو استم از گیتی هست
سیم و زر بود، خدای بی گربود	آه ازین آدسی دیو پرست

## پایمال آز

دید موری در ره پیلوی مترک	گفت باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب	کهنه روز آسایشی دارم، نه به
بار بردم، کار کردم هر نفس	نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها	اوقاتم بارها در راهها
خاک را کنده ایم با جان کنده ای	ساختیم آراستگاه و مأسی
دانه آوردیم از جوی و جری	لانه پر کردیم با خشک و تری
خوی کردم بابد و نیک سپهر	نیکیم را بد شمرد آن سست سپهر
فیل با این جثه دارد فیلبان	من بدین خردی زبون آسمان
نان فیل آناده هر شام و سحر	آب و دان سورا اندر جوی و جر
فیل راشد زین اطلس زیب پشت	بر دباری سورا افکند و کشت
فیل سی بالده به خرطوم دراز	بوری سوزد برای برگ و ساز
کارم از پر هیزگاری به نشد	جز به نان حرص، کس فر به نشد

اولتاد ستیم زیر چرخ جور  
 آسیای دهر را چون گندسیم  
 به کزین پس ترک گویم لانه را  
 از چه گیتی کرد بر من کار تنگ  
 باید این سنگ از میان برداشتن  
 من از این ساعت شدم پیل دمان  
 لانه موران کجا و پیل مست  
 هامی زور است چرخ زورمند  
 بعد ازین بازست مارا چشم و گوش  
 پیل گفت این راه مشکل و اگذار  
 گر شوی یک لحظه با من همسفر  
 گریایی یک سفر مارا زهی  
 من بهر گامی که بنهادم بخاک  
 من چه میدانم ملخ یا مور بود  
 همعان من شدن ، کار تو نیست  
 در خیال آنکه کاری میکنی  
 ضعف خود گرسنجی و نیروی من  
 لانه نزدیک است ، از من دور شو  
 حلقه بهردام خود بینی ساز  
 من نمی بینم ترا در زیر پای

بر سر ما میزند این چرخ دور  
 گرچه پیدایم پنهان و کمیم  
 بهر موران و اگذارم دانه را  
 از چه رود راه من افکنند سنگ  
 راه روشن در برابر داشتن  
 نیست اینجا جای پیل و پیلان  
 باید اندر خانه دیگر نشست  
 زورمند من ! نترسم از گزند  
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش  
 کار خود میکن ترا با ما چکار  
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر  
 در سرو ساق نه رنگ ماند ، نه بی  
 صد هزاران چون ترا کردم هلاک  
 هر چه بود از آتش ما گشت دود  
 توشه این راه در بار تو نیست  
 خوش را اگر دو غباری میکنی  
 نگروی تا پای داری سوی من  
 پیلی از موران نیاید ، مور شو  
 آنچه بردستی ، بنادانی بساز  
 تا توانی زیر پای من میای



فیل را آن سوراژ دنبال رفت	هر که رفت از زره، بدین منوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل	هم کثیر از دست داد و هم لیل
روح بی پندار، ز ربهی غش اسب	آشست این خود پسندی، آتش است
جملگی همسایه این اخگریم	پیش از آن کابی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار، اهریمنست	سوزد از یک خوشه، گر صد خرنست
بار هر کس، در خوریار ای اوست	نوزه هر کس برای پای اوست

## تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت باد رختی خشک	که از چه روی ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا ابد بن صفت از آفتاب سوخته ای	بگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
شگوفه های من از روشنی چو خورشیدند	ببرگ و شاخه من ذره غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، در زی نوز روز	چرا به گوش تو از ژاله گو شواری نیست
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی	بیر بار جنا، چون تو بردباری نیست
بر اصف و برو شمشاد و گل شدندندیم	ترا چه شد که رفیقی و دوستداری نیست
جواب داد که باران، رفیق نیم رهند	بروز حادثه، خیر از شکیب، یاری نیست
تو قدر خرسی نو بهار عمر بدان	خیزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از آن بسوختن مادت نمیسوزد	کازین سهوم، هنوزت بجان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند	من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
زمن بطرف چمن سالها شگوفه شگفت	ز دهر، دیگرم اسسال انتظاری نیست

بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج      گهی شکستگی آگه شدم که کاری نیست  
 تو نیزه همچو من آخر شکسته خواهی شد      حصاربان قضا را ره فراری نیست  
 گهی گران بفروشدمان که ارزان      به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست  
 هر آن فماش کزین کارگه برون آید      تمام نقش فریب است، بود و تازی نیست  
 هر آنچه میکند ایام میکند با ما      بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست  
 بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن      چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست  
 کدام غنچه که خونش بدل نمی جوشد      کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست  
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست      کدام باغ که یگرو ز شوره زاری نیست  
 کدام قصر دل افروز و پایه محکم      که پیش باد قضا خاک ره گذاری نیست  
 اگر سفینه ما ، ساحل نجات ندید      عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

## توانا و ناتوان

در دست بانوی بی، به نخی گفت سوزنی      کای هرزه گرد بی سرو بی با چه میکنی  
 ما سیر ویم تا که بدوزیم پاره‌ای      هر جا که میرسیم ، تو با ما چه میکنی  
 خندیدنخ که ماهمه جا با تو هم هستیم      بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی  
 هر پارگی بهمت من میشود، درست      پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی  
 در راه خوبستن ، اثرهای ما بین      ما را ز خط خویش ، مجزا چه میکنی  
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس      بر سندات ارز مقصد و معنی ، چه میکنی  
 گر بکشی ز چشم تو خود در انهان کنیم      چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جایی که هست سوزن و آماده نیست نفع    با این گزاف و لای ، در آنجا چه میکنی  
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا چشم    پیش هزار دیده یی نا چه میکنی  
 پندار ، من ضعیفم و ناچیز و نا توان  
 بی اتحاد من ، تو ، توانا چه میکنی

## تیر و کمان

گفت تیری با کمان ، روز نبرد	کاین ستمگاری تو کردی ، کس نکرد
تیرها بودت قرین ، ای بو الهوس	در فکندی جمله را ، در یک نفس
ماز بیداد تو سرگردان شدیم	همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی	بر گرفتگی یک یک و انداختی
من دمی چند است کا پنجا مانده ام	دیگران رفتند و تنها مانده ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد	بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من	آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد ، دل من در نهان	که در اندازی مرا هم نا گهان
از تو میخوام که با من خو کنی	بعد ازین کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشامی مرا	بهر بان باشی ، نگهداری مرا
به که ما با یکدیگر باشیم دوست	پاره گی خرد است و امید رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان	این شکایتها نیاید در میان



گرتواز کردار بدبا شی‌بری  
 گریک پیمان، وفا بینم ز تو  
 گفت با تیر از سر مهر، آن کمان  
 شد کمان را پشه، تیر انداختن  
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ  
 ماجز این یک‌ره، ره‌ی نشناختیم  
 کیست کاز جور قضا آواره نیست  
 عادت ما این بود، بر ما مگیر  
 درزی ایام را اندازه نیست  
 چون ترا سرگشتگی تقدیر شد  
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی  
 از من آن تیری که می‌گردد جدا  
 آگه‌م کاز بند من بیرون نشست  
 تیرگشتن در کمان آسمان  
 این کمان را تیر، مردم گشته اند  
 چرخ و آنجم، هستی ما می‌برند  
 ره نمی‌پر سیم، اما می‌رویم  
 کاش روزی زین‌ره دور و دراز  
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت  
 دیده دل‌کاشکی بیدار بود  
 کس نخواهد با تو کردن بد سری  
 یک نفس، آزرده نشینم ز تو  
 در کمان، کی تیرماند جا و دان  
 تیر را شد چاره باوی ساختن  
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ  
 هر که مارا تیر داد، انداختیم  
 تیر گشتی، از کمالت چاره نیست  
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر  
 جور و بد کاریش، کاری تازه نیست  
 بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد  
 کس چه میداند کجا یا چون روی  
 من چه میدانم که رفصه در هوا  
 من چه میدانم که اندر خون نشست  
 بهر افتادن شد، این معنی بدان  
 سر کار اینست، زان سرگشته‌اند  
 ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند  
 تا که نیرو نیست در پا، می‌رویم  
 بازگشتن میتوا نستیم باز  
 میتوا نستیم آنرا باز یافت  
 تا کند دزد بردیوار بود

## حقیقت و مجاز

که جمال تو چراغ چمن است	بلبلی شیفته میگفت بسه گل
رخ سن شاهد هر انجمن است	گفت، اسر و ز که زیبا و خوشم
کیست آنکس که هو اخواه من است	چونکه فر داشت و پژمرده شدم
چو گه شام بیایی کفن است	بتن این پیرهن دلشکش من
که تو را هر گل دیگر و طن است	حرف اسر و ز چه گوئی، فر داست
همه جاسر و و گل و باسمن است	همه جا بوی حوش و روی نکوست
سخن است آنکه همی بر دهن است	عشق آنست که در دل گنجد
کار باید سخن است، این سخن است	بهر معشوقه بمیرد عاشق
چون تو، بسیا در دین نار و ن است	بیشنا سیم حقیقت ز سچاز

## خاطر خشنود

قبیله تو بسی تیر ه ر و ز و ناشادند	بطعنه پیش سگی گفت گر به کای مسکین
بداختری چو تو را کاشکی نمیزادند	میان کوی بخشبی و استخوان خابی
بشهر و تریه بسی خانه ها که آبادازد	برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان
ز حيله ام همه کار آگهان بفر یادند	کباب و مرغ و پنیر است و شیر طر مهن

جفایان نکشیدست بکتن از ما، لیک  
 بگفت راست نگردد بنای طالع ما  
 سرباه پست سرفکند حکم چرخ، زخلق  
 کسی بخانه مردم بمهمانی رفت  
 بروزی دگران چون طمع توانم کرد  
 تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی با کند  
 کسی به لطف، بدرمانده‌گان نظر نکند  
 هزار مرتبه، فقر از تو انگری خوشتر  
 نخست رسم و رسماً، در ستکاری ماست  
 برای پرورش تن، بدام بدناسی  
 بی هوی و هوس، نوع خود پرست شما  
 ز جور سالومه ایدوست کس نرست، تمام  
 به چهره هامنگر، خاطر شکسته بسی است  
 من از فتاده‌گی خویش هیچ غم نخورم  
 اسیر نفس تو پی، همچو ما گرفتاران  
 نوشاد باش و دل آسوده زنده‌گانی کن  
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند  
 چرا که از ازلش پایه راست نهادند  
 شگفت نیست گرم در بروی نگشادند؟  
 که روز سور کسی از پیش فرستادند  
 سر از خوان قضا، قسمت استخوان دادند  
 تو عهد ها نشنیدی چه سست بنیادند  
 درین معامله دلها ز سنگ، و پولادند  
 توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند  
 قبیله تو، در آئین دزدی استادند  
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند  
 سحر بصره و هنگام شب بغدادند  
 اسیر فتنه دیماه و تیر و مردادند  
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند  
 فتاده‌گان چنین، هیچ‌گه نیفتادند  
 ز بند، بنده‌گی حرص و آرز، آزادند  
 سگان، به بد سری روزگار معتادند

## خوان کرم

بر سر راهی ، گدایی تیره روز  
کای خدا ، بی خانه و بی روزیم  
شد پریشانی چو باد و من چو کاه  
ما ختم با آنکه عمری سوختم  
آسمان ، کس را بدین پستی نکشت  
هیچکس مانند من ، حیران نشد  
ایستادم در پس درها بسی  
رشته را رستم ولی از هم گسیخت  
پیش من خوردند مردم نان گرم  
دیده ام رنگی ندیدم از رخت نو  
این ترازو ، گر ترازوی خداست  
در زمستانم ، تف دل آتش است  
آبرو بردم ، ندیدم از تو روی  
گفتش اندر گوش دل ، رب و دزد  
نیست راه کج ، ره حق جلیل  
تو براه من بنه گامی بمام  
گر بنام حق گشایی دفتری

نالدها میکرد با صد آه و سوز  
زانش ادبار ، خوش میسوزیم  
پیش باد ، از کاه آسایش میخواه  
سو ختم يك عمر و صبر آموختم  
چون من ازدرد تهیدستی نکشت  
روز و شب سرگشته بهر نان نشد  
داد دشنام کسی و نا کسی  
بخت را خواندم ولی از من گریخت  
من همی خون جگر خودم ز شرم  
سیر ، يك نوبت نخوردم نان جو  
این کژی و نادری از کجاست  
برف و باران خوابگاه ، و بوشش است  
گم شدم ، هرگز نکردی جستجوی  
گر نبودی کاردان ، جرم تو بود  
کجروان را حق نمیگردد دلیل  
تا منت نزدیک آیم بیست گام  
جز در اخلاص شناسی دری

گر کنی آئینه ما را نظر  
 ماترا بی دوشه نفرستا ده ایم  
 دست دادیمت که تا کاری کنی  
 پای داد یمت که باشی پابجای  
 چشم دادم تادلتا یمن کند  
 برتن خاکی دیدم جان پاک  
 تا تو خاکی را منظم شدنفس  
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم  
 کار ما جز رحمت و احسان نبود  
 در نمی بندد یکس ، دربان ما  
 آنکه جان کرده است بی خواهش عطا  
 این توانایی که در بازوی تست  
 گنجها بخشیدست ، ای ناسپاس  
 آنچه گفتی نیست ، یک یک در تو هست  
 عقل و رای و عزم و همت ، گنج تست  
 عارفان چون دولت از ما خواستند  
 ما نمیگوئیم سائل در مزن  
 آنکه بر خوان کریمان کرد هشت  
 آن درشتی ، کیفر خود کا مه است  
 عیبها بت سر بسر گردد هنر  
 آنچه می با یمت دادن ، داده ایم  
 در همی گرهست ، دیناری کنی  
 وارها نی خویش را از تنگنای  
 بر تو راه زنده گی ، روشن کند  
 خیر گیها دیدم از یک مشت خاک  
 ای عجب ! خود را پرستیدی و بس  
 این بنا از بهر خلق افراشتیم  
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود  
 کم نمیگردد ز خوردن ، نان ما  
 نان کجا دارد ، دریغ از ناشتا  
 شاهد بهخت است و در پهلو ی تست  
 که نگنجد هیچکس را در قیاس  
 گنجها داری و هستی تنگ دست  
 بهتر ین گنجور ، سعی و رنج توست  
 دست و بازوی توانا خواستند  
 چون زدی این در ، در دیگر مزن  
 از لثیمان بشنو د حرف درشت  
 ورنه بهر نامجویان ، نامهاست

هچ خودین، از خدا خرمند نیست	شاخ بی بر، در خور پیوند نیست
زین همه شادی، چرا غم خواستی	از کریمان، از چه رو کم خواستی
نور حق، همواره در جلوه گر بست	آنکه آگه نیست، از پیش بر بست
گلبن ما باش و بهر ما بروی	هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
زارع ما، خوشه را خروار کرد	هر چه کم کردند، او بسیار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی	نانه ای کم گشته، پیدا چون شوی

## خون دل

مرغی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد	ناگه زد دست چرخ به پیش رسید سنگ
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید	غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
بگر بست مرغ خرد که بر خیز و سرخ کن	مانند بال خویش، سرانیز بال و چنگ
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب	صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه، بی دانه بر پری	از خون پرتو نیز بد بنسان کنند رنگ
در سبزه گر روی، کندت دست جور بر	بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه ای بکن از شاخ و برو	در باغ و سرغزار، مکن هیچگه درنگ

سیدان سعی و کار، شمار است بعد ازین

مارفتگان بنوبت خود تا ختمیم خنگ

## درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز  
از جو ر تبر، زار بنالید سپیدار  
کز س نه دگریخ و بنی ماند و نه شاخی  
از تیشه هیزم شکن واره نجار  
این با که تو ان گفت که در عین بلندی  
دست قد رم کرد بنا گاه نگو نسا ر  
گفتش تبر آهسته که جرم نو همین بس  
کاین مو سم حاصل بود و نیست تر ابار  
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش  
شد توده در آن باغ، سحر همیشه بسیار  
دهقان چو تنور خود ازین همیشه بر افروخت  
بگر بست سپیدار و چنین گفت دگر بار  
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی  
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار  
هر شاخه ام افتاد در آخر به توری  
زین جاسه نه یک بود بجاماند و نه یک تار  
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشید  
در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار  
از سوختن خویش همی زارم و گریم  
ان را که بسوزند، چو من گریه کند زار  
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام  
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار  
خندید بر و شعله که از دست که نالی  
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد  
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان  
از گفته نا کرده بیهوده چه حاصل  
آسان گذرد گرشب و روز و سه و سالت  
از روز نخستین اگر ت سنگ گران بود  
کردار نکو کن، که نه سود بست ز گفتار  
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار  
دور فلکت هست نمی کرد و سپکسار

اسرو ز، سرافرازی دی راهتری نیست

سباید از اسال سخن راند، نه از بار

## دریای نور

بالماس سیزد چکش زرگری  
بنالید الماس، کای نیره رای  
بجز خوبی و پاکی و راستی  
بگفتا سکن خاطر خویش تنگ  
سرنج ارتنت را جفائی رسد  
هم اکنون، تراش تو گردد تمام  
همین دم، فروزان و پاکت کنم  
دگر بار بگریست گوهر نهران  
بدین خرد یم، آسمان درشت  
سرا هر رگ و هر پی و بند بود  
که این تیشه کین بدست تو داد  
ببخشای لختی، نگهدار دست  
نه آسایشی ماند اندرتنم  
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی  
بشویم از رویت این گرد را  
چو بردارد این پرده را پرده دار  
در آن حال، دانی که نیکی نکوست

بهر لحظه سیجست از آن اخگری  
زیباده تو، چند نالم چونای  
چه کردم که آزار من خواستی  
ترازوی چرخت گران کرده سنگ  
کزین کار، کارت بجائی رسد  
برویت کند نیکبختی سلام  
پسندید و تا بناکت کنم  
که آوخ! سیه شد بچشم جهان  
بدام بلای تو افگند و کشت  
بخشکید پاک، این چه پیوند بود  
فتاد این و جود زارم، فتاد  
شکست این سر درد مندم، شکست  
نه رونق به رخساره روشنم  
بزیبایی خویش، مفتون شوی  
بخوبان دهم این ره آورد را  
سخنهای پنهان شود آشکار  
که بینی تو مغزی و رفتست پوست



سوم بار، برخاست با ننگ چکش	بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا	به بد رایبی، از پاسیفکن سرا
وفا داشتتم چشم و دیدم جفا	بگشتم زهر روی، خوردم ففا
بگفت ار صبوری کنی يك نفس	کشد بار جو ر تو بسیار کس
چورفت این سیاهی و آلوده گی	نماند ز بونی و فرسوده گی
دلت گرز اندیشه خون کرده ام	بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
بریدم، ولی تیره و زشت را	شکستم، ولی سنگ و انگشت را
چو بینند روی دل آرای تو	چو آگه شوند از تجلای تو
چو پرسند از سوج این آبها	ازین جلوه ها، رنگها، تابها
بتی چون بگردن در اندازد ت	فرا تر ز دل، جایگه سازد ت
چونفاد چرخ از تو کالا کند	چو هر رو ز نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگو ها رود	چو این آب حیوان به جوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار	چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بید از بختی ببیند تورا	چو بر دیگران برگزیند ترا
چو بر چهر خوبان تبسم کنی	چو این کوی تاریک را گم کنی
چو در رمخزنت جا دهد گوهری	چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیره گی، روشنایی شوی	چو آماده دلر بایی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای	چو اقبال گردد تورا رهنمای

چو فرخنده گردی و پیر و ز بخت	چو آسوده گی ز اید این روز سخت
چو بینی ره نیک و آئین نو	چو پیرایه ها با نیت درگرو
چو صد راه داد و گرفت سپهر	چو افتادی اندر ترا زوی بهر
چو ریزند بر پای نو گنجها	رهایی ده نیت چو زین رنجها
بر نیت ز شهری به شهر دگر	چو با زارگانان خردت بزر
چو از دیده نت دیده روشن تنود	چو دیهیم شاهت نشیمن شود
ز سنگینی آهن و سنگ سن	بیاد آر، زین دکه ننگ سن
درو دیدیم بهرست زان راه دور	چونام تو خوانند دریای نور
بدارا زمن و این چکش یاد گار	نراه چیه قیمت نهد روزگار
فزودم دو صد، گریکی کاستم	چو سستاده، رخسارت آراستم
بس آلوده و سرگران آمدی	نوروزی که از حصن کان آمدی
بهم بود مخلوط الماس و خاک	بدین گره روشن نبودی و پاک
نگین سازدت چرخ یا گوشوار	حدیث نهان چکش گوش دار
بدین درگه نور، در سیزنم	نه بشت و فدایت بسر سیزنم

## دزدخانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری	کهد شمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم	گرفتاران مسکین را رها ندیم
بخون کشتگان، شمشیر شستیم	بر آتشیهای کین، آبی فشا ندیم
زبای مادران کندیم خلخال	سرشک از دیده طفلان چکاندیم
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم	همان شربت به بدخواهان چشانندیم
بگفت این خصم را، راندیم اما	یکی زو کینه جو تر، پیش خواندیم
کجا باد زدیرونی در افتیم	چو دزدخانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن در افکندن چه حاصل	چو عمری باعدوی نفس ماندیم
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم	ز جهل این بار را با خود کشاندیم
ندا ده ابره را از آسترن فرق	فبای زنده گانسی را در اندیم
درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم	نوشتیم و به اهریمن رساندیم
دو دیدیم استخوانی راز دنبال	رنگ پندار را، از پی دو اندیم
فسون د یورا، از دل نهتیم	برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه	هما نجا گله خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را ببدل نیست

زدام، این مرغ وحشی را براندیم

## دزد و قاضی

برد، دزدی را سوی قاضی عسس  
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود  
 گفت ، بد کردار را بد کیفر است  
 گفت، هان بر کوی شغل خوبشتن  
 گفت، آن زرها که بردستی کجاست  
 گفت آن لعل بدخشانی چه شد  
 گفت پیش کیست آن روشن نگین  
 دزدی پنهان و پیدا ، کمارتست  
 تو قلم بر حکم داور سبیری  
 حد بگردن داری و حد میزنی  
 میزنم گرم رة خلق ، ای رفیق  
 سی بر م من جامه درویش عور  
 دست من بستی بر ای یک گلیم  
 من ربودم دوزه و طشت و نم  
 دزد جاهل ، گریکی ابریق برد  
 دیده های عقل، گریبناشوند  
 دزد زو بستند و دزد دین رهید  
 خلق بسیاری روان از پیش و پس  
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود  
 گفت ، بد کار از منافق بهتر است  
 گفت ، هستم همچو قاضی راهزن  
 گفت، در میان ما بیس شماست  
 گفت ، میدانیم و میدانی چه شد  
 گفت ، بیرون آر دست از آستین  
 مال دزدی، جمله در انبارتست  
 بن زد یوار و او از در میبری  
 گریکی باید زدن ، صد میزنی  
 در ره شرعی تو قطاع الطريق  
 نور باورشوه میگیری بزور  
 خود گرفتگی خانه از دست یتیم  
 تو سیه دل سدر کوه حکم و سند  
 دزد عارف ، دفتر تحقیق برد  
 خود فروشان زود نر رسوا شوند  
 تحنه بار ادید و قاضی را ندید

تو بد یسدی ، کج زکردی راه را	سن براه خود ندیدم چاه را
راستی از دیگران بیخو استی	میزدی خود ، پشت پا بر راستی
باردای عجب ، عیب خود دسپوش	دیگر ای گندم نمای جو فروش
میبرند آنگه زدزد گاه ، دست	چیره دستان میربایند آنچه هست
نیت پاکان ، چرا آلوده بود	دردل ماحرص ، آرایش فرود
دزدی حکام ، روز روشن است	دزداگر شب ، گرم یغما کردنت
دیو ، قاضی را بهر جا خو است برد	حاجت ارمار ، ز راه راست برد

## دکان ریا

پایبندند گشت ، اندر رهی	اینچنین خود اندم که روزی روبهی
خانسه نروبر را بنیاد رفت	حیله رو باهی اش از یساد رفت
هر چه بود ، از شیر ، این رو باه بود	گر چه ز آئین سپهر آگس ، بود
تاش و در روشن که شاگردیست خام	تیره روزش کرد ، چرخ نیل فام
دل به رنج و تن به بد بختی نهاد	باهمه نردستی ، از پای او فتاد
بند نبرنگ قضا پیش ، دست بست	گر چه در نیرنگ سازی داشت دست
تیغ ذلت ، ناخنش کوناه کرد	حرص ، بار سوائیش هدراه کرد
بود وقت رفتن و پایی نداشت	بود روز کار و یارایی نداشت

برگ را میدید ، اما زنده بود	آهنی سنگین ، دمش را کنده بود
بی گزیدی حلقه و سمار را	میفشردی اشکم ناهار را
هر که شد صیاد ، آخر شد شکار	دام تادبب است ، دام روزگار
زان سبب شد صید رو باه فلک	با کیانها کشته بود این رو بهک
خیره گی را چاره ندانست و بند	خیره گیها کرده بود این خود پسند
بر سر آن تله و روبه گذشت	ما کیانی ساده از ده دور گشت
گفت زان کیست این ایوان و در	از بلای دام و زندان بی خبر
پوستین دو زیم و این دکان ماست	گفت روبه این در و ایوان ماست
اندرین دکان ، دسی آراسته	هست ما را بهتر از هر خواسته
همچو خزشایان و چون سنجاب گرم	ساده و پا کیزه و زیبا و نرم
باز کن وقت خریدن ، چشم را	بی فروشیم این دم پر بشم را
همچو ما ، یک عمر طراری کنی	گر دم ما را خریداری کنی
را هرگز نخواهی کرد گم	گر ز سهر ، این دم به بندیمت به دم
با کیانی بس کنی ، روبه شوی	گر ز رسم و راه ما آگه شوی
سودها بینی در این بیع و شری	گر که بر بندی در چون و چرا
وین دم نیکو بجایش دوختن	باید آن دم کزوت کردن ز تن

گفت : برگو دست ای رو باه چند	ماکیان را این مقال آمد پسند
ورنه ، این بیع و شری ناید درست	گفت باید دید کالا را نخست
نرخ ، آنکه پرس از بازارگان	گرخر پداری ، در آی اندر دکان
راست اندر تله رو باه برد	ماکیان را آن فریب بازاراه برد
وان نه دکان است ، دکان رهاست	کاش میدانست رو به ناشتاست
چنگک رو باه از گلویش ریخت خون	تا دهن بگشود بهر چند و چون
وان سربی باک ، از تن کنده شد	آن دل فارغ ، ز خون آکنده شد
چشم بسته ، پای در چاهی نهاد	ره ندیده ، روی بر راهی نهاد
هم گذشت از کاردم ، هم سرگذشت	هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
که کند راهی سوی راه تو باز	بر سر آنست نفس حیلله ساز
واندر آن آتش بسوزاند ترا	تا در آن ره ، سر بیچاند ترا
تا ترا میاقتد از کویش گذر	اهرمن هرگز نخواهد بست در
که تو بر بندی دکان خویش زود	در جوارت ، هرص زان دکان گشود
تا بدانی کیستی ، رفتی ز دست	تا شوی بیدار ، رفتست آنچه هست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست	با سافر ، دزد چون گردید دوست

گوهرکان هوی جز سنگ نیست

آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

## دیدن و نادیدن

شب‌بیمردمک چشم، طعنه زد مژگان	که چند بی سبب از بهر خلی کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن	همیشه رنج طب کردن و نرنجیدن
ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان	تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چو کارگر شد: ای، مزد سعی و رنج تو چیست	بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیره خود، روشنی در بیخ مدار	که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
جو اب داد که آئین کار دانان نیست	بخواب جهل فزودن، ز کار کا هیدن
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن	اشارنی است درین کار شب نخوابیدن
بر احدیت هوی و هوس بکن تعلیم	هنر و ران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی بک تن است پیشه چشم	چنانکه رسم و ره پاست ره نور دیدن
اگر بی هوس و از خویش بیگشتم	کنون نبود در آ دیده، جای گردیدن
بپای خویش نیفتگنده روشنی هرگز	اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ	نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن
بگو چرا سزه گشتم من و تو مردم چشم	ازین حدیث، کس آله نشد بهر سیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود	ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
زدل تبیدن و از دیده، روشنی خواهند	زخون دیدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز کوه و کاه، گرانسنگی و سبکباری	ز خاک صبر و تواضع، زبا ده، رقصیدن



سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن  
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیو بست تیره دل، پروین

بترزد پو پرستی است، خود پرستیدن

## ذره و خفاش

در آن ساعت که چشم روز میخفت	شیندم ذره با خفاش میگفت
که ای تاریک رای، این گمراهی چیست	چرا با آفتاب لفتی نیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم	تمام، این شمع هستی را طفیلیم
اگر گل رست و گر با قوت شد سنگ	یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
چرا باید چنین اسروده بودن	بصبح زنده گانی سرده بودن
بینی، گر برون آبی یکی روز	نجلیهای مهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهی	فروشوید ز رخسارت سیاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن	بشب گشتن، بگناه روز خفتن
باید دلبری زیبا گزیدن	درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
براه عشق، کردن جست و خیزی	بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز یک نم او فتادن، غرق گشتن	ز بادی جستن از دریا گذشتن
مرا همواره با خود گفتگو هست	بدین خردی دلم را آرزو هست

چو روشن شد رهم زان چهر و خشان  
 چه غم گرموج بینم یا که توفان  
 ترا اگر نیز میل تا بنا کسی است  
 نظر چون سن پوش از هر چه خاک است  
 چه سود از انزوا و ظلمت ، ابدوست  
 بگفت آخر حدیث چشمه نور  
 چه بیگویی به پیش مردم کور  
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک  
 چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک  
 از آن روزم که پوش کور شد نام  
 سیه روزیم ، روزی کرد ایام  
 ترا آنانکه نبرد خویش خواندند  
 سرا بستند چشم ، آنگاه راندند  
 تو از افلاک بیگویی ، بن از خاک  
 سرا آلوده کردند و ترا پاک  
 ز خط شوق ، سارا دور کردند  
 شما را همنشین نور کردند  
 از آن رو ، تیره گی را دوستارم  
 که چشم روشنی دیدن ندارم  
 خیال من بود خور دی و خوابی  
 چه غم گرنیست یا هست آفتابی  
 ترا اثر و زد آن چهر فروزان  
 سرا هر دم زند بر دیده پیکان  
 چو خورشید دشمن آزادی من  
 رخ دشمن چه تاریک و چه روشن  
 نسوم گریه با خیالش نیز نسوام  
 نهم ز اندیشه ، چشم خویش بر هم  
 سرا عمری بتاریکی پریدن  
 به از یک لحظه روی مهر دیدن  
 شنیدم بشمارش رنگ و تاب است  
 ولی من موش کور ، او آفتاب است  
 تو خرد روشندان و صاحب نظر باش  
 چه سود از پند ، نایب است خفاش

## راه دل

ای که عمریست راه پیمایی  
لیک آنگونه ره که قافله اش  
سنز لش آرزوی و شوقی است  
ای که هر در گهیت سجده گهست  
از پی کاروان آرزو  
سالها رفتی و ندانستی  
قصه تلخیش دراز مکن  
بدونیک سن و تو می سنجند  
عمر، دهقان شد و قضا غربال  
تو عسش باش و دزد خود دبشناس  
ماکیان وجود را چه اسان  
چه عجب گر که سود خود خواهد  
به رهش هیچ شحنه راه نیافت  
باشب و روز، عمر میگذرد  
بمرا د کسی زمانه نگشت

بسوی دیده هم زدل راهی است  
ساعتی اشکی و دمی آهی است  
جرش ناله شبانگاهی است  
دردل پاک نیز در گاهی است  
که درین ره، بهر قدم چاهی است  
کانکه راحت نمود، گمراهی است  
زنده گی، روزگار کوتاهی است  
گر که کوهی و گر پرگاهی است  
نرخ ما، نرخ گندم و گاهی است  
که جهان، هر طرف کمینگادی است  
تا که مانند چرخ، روباهی است  
همچو ما، نفس نیز خود خواهی است  
دزدایام، دزد آگاهی است  
چه تفاوت که سال یا ماهی است  
گاه رفقی و گاه اکراهی است

## رفوی وقت

گفت سوزن بارفو گر وقت شام      شب شد و آخر نشد کایت تمام  
روز و شب، بیهوده سوزن سیزنی      هر دسی صد زخم بر من سیزنی  
من ز خون، رنگین شدم در هشت تو      بسکه خون میریزد از انگشت تو  
ز پنجه نخهای کوتاه و بلند      که شدم سرگشته، گاهی پا ببند  
که زبون گردیدم و گه ناتوان      که شکستم، گه خمیدم چون کمان  
چون فتادم یا فروماندم ز کار      تو همی را ندی به پیشم با فشار  
میبری هر جا که میخواهی مرا      میفزایی کار و بیکاهمی مرا  
من بسر، این راه پیمودم همی      خون دل خوردم، نیاسودم دسی  
گاهم انگشتانه میگوبد بسر      گاه رویم میکشد، گاه آستر  
گر تو ز اسایش بری گشتی و دور      بهر من آسایشی باشد ضرور  
گفت در با سخرفو گر کای رفیق      نیست هر رهوی، از اهل طریق  
زین جهان وزین فساد و ریو و رنگ      توجه خواهی دید با این چشم تنگ  
روزمی بینی تو و من روزگار      کار می بینی تو و من عیب کار  
تو چه سیدانی چه پیش آرد قضا      من هدف بودم قضا را سالها  
فاله تو از نخ و ابریشم است      من خبر دارم که هستی یکدم است  
توجه میدانی چها بر من رسید      سویی من شد زین سیهکاری سفید

سوزنی، برتر ز سوزن نیستی	آگهی از جامه، از تن نیستی
سن نهان را بینم و تو آشکار	تو یکی سیدانی، اسا من هزار
من در اینجا هر چه سوزن میزنم	سوزنی بر چشم روشن میزنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد	چون گذشت، آنکه که بازش آورد
چونکه تن فرسودنی و بینو است	گر هم از کارش بفرسای، رواست
چون دل شو ریده روی خون شود	به کار آن خون، چهره ای گلگون دود
دیده را چون عاقبت نادیدن است	به که نیکو بگرد تا روشن است
از چه و امانم، چو فرصت رفتنی است	چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
خرقه ها با سوزنی کردم رفو	سوزنی کان خرقة دل دوخت کسو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر	توندیدی پاره گیهای جگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت	سوزنی صدر نگ پیراهن بدوخت
پاره جان در رگ و بند است و بی	سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
سوزنی باید که در دل نشکند	جای جامه، بخیه اندر جان زند
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است	کار را نیکو گزین، فرصت یکی است
کار دانان چون رفو آسوخند	پاره های وقت بر هم دوختند
عمر را باید رفو با کار کرد	وقت کم را با هنر، بسیار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا	این یکی گرد تباه، آن یک هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست

تانس باقی است، تن معذور نیست

## رنج نخست

خلید خارد رشتی بهای طفلی خرد	بهم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است	ز خار حادثه ، تیه وجود خالی نیست
هنوز نیک و بد زنده گی بدتر عمر	نخو انده ای و به چشم توراه و چاه ، یکیست
رهای ، چون تو در افتاده اند بس طفلان	نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت ، نیست
ندیده زحمت رفتار ، ره نیابوزی	خطانکرده ، صواب و خطا چه دانی چیست
دلی که سخت زهر غم تپید ، شاد نماند	کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
ز عهد کودکی ، آماده بزرگی شو	حجاب ضعف چو از هم گسست ، عزم قویست
به چشم آنکه درین دشت ، چشم روشن بست	تفاوتی نکند ، کرده است چه ، یاییست
چو زخم کار گر آمد ، چه سر چه سینه ، چه پای	چو سال عمر تبه شد ، چه پیک ، چه صد ، چه دو یست
هزار کوه گرت سدره شوند ، برو	هزار ره گرت از پاد را میکنند ، بایست

## رو باه نفس

ز قلعه ، ساکیانی شد به دیوار	بناگه رو بهی کردش گرفتار
ز چشمش برد ، وحشت روشنایی	بزدبال و پر ، از بسی دست و پایی
ز روز نیکبختی یاد ها کرد	در آن درمانده گی ، فریاد ها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود	چه حاصل ، خانه دو راز دسترس بود
باد آورد زان اذیم ایمن	ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان باخویشتن بس گفتگو کرد  
 که تدبیر، اهرالی زبون داشت  
 بیاد آورد زان آزادگشتن  
 نمودن رهروان خرد را راه  
 ز دنبال نو آمو زان دویدن  
 گشودن پسر ز بهر سایبانی  
 بکار، از کودکان پیش او فنادن  
 برو به لابه کرد از عجز، کایدوست  
 سینه در رهگذار چون منی دام  
 گرفتیم سینه تنگم فشردی  
 ز مادر بی خبر شد کودکی چند  
 یکی را کودک همسایه آورد  
 طمع دیو است، با وی بر نیایی  
 هوی و حرص و سستی، خواهه باشند  
 دچار زحمتهی تاصید ازی  
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه  
 چه کردی هرزه در رهگذار ی  
 بگفت ارتیره دل یا هرزه گردیم  
 ز روز خریدیم، خصمات چنین بود  
 گرم سر پنجه و دندان بود سخت  
 در آن یکدم، هزاران آرزو کرد  
 بجای دل، بپر یکقطره خون داشت  
 ز صحرای جانب ده بازگشتن  
 زهر بیراهه وره بودن آگاه  
 شدن استاد درس چینه چیدن  
 نخفتن در خیال پاسبانی  
 روز کار شان تعلیم دادن  
 ز من چیزی نیایی، جز پرو پوست  
 مکن خود را برای هیچ بد نام  
 مرا کشتی و در یک لحظه خوردی  
 نبه کردید عمر مر شکسی چند  
 یکی را گریه، آریک را مگی برد  
 چو خوردی، باز فردا ناشتایی  
 سیه کارند، در هر جا که باشند  
 اگر زین دام رستی، بی نیازی  
 بسا گردد شکار گرگ، رو بساه  
 دهی هر دم گلو بی را فشاری  
 درین ره هر چه فرمودند، کردیم  
 دلی روئین بزیر پوستین بود  
 سرا این مایه بود از کیسه بخت

در آن دفتر که نقش مانوشتند	یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چوسن رو باه و صدم ما کیانست	گذشتن از چنین سودی زبانت
بسی سرغ و خروس از قریه بردم	بگردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد سرغ و رو باه	بود چون اتقای آتشی و کار
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست	همینم اقتضای خلدت و خومت
تو خود دادی بساط خویش بر باد	تو افتادی که کار از دست افتاد
تو سرغ خانگی ، رو باه طرار	تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
اسیر رو بسته نهس آن چنانیم	که گویی بر شکسته ما کیانیم
بهای زندگن زین بیشتر بود	اگر يك دیده مباحب نظر بود
منه بر دست دیو از ساده گی دست	کدامین دست را بگرفت و نشکست
مکن بی فکرتی تدبیر کاری	که خواهدهر قماشی بود و تازی
بو وقت شخم ، گاوت در گرو بود	چو باز آوردیش ، و نت درو بود

## روح آزاد

تو چو زری، ای روان تا بناک	چند با شی بسته زندان خاک
بهر موج ازل را گوهری	گوهر تحنیق را سوداگری
واگذار این لاشه ناچیز را	در نورد این راه آلت خیز را
زرکانی را چه نسبت با سفال	شیرجهنگی را چه خوشی باشغال



کژدم تن را بسر پایی بزن	باخورد صلاحی کن و رانی بزن
گوش هستی را چنین آویزه نیست	هیچ پاکی هم چو تو پاکیزه نیست
رخ چرا با تیره گی آلوده ای	تو یکی تابنده گوهر بوده ای
در سیاهی ها، چو مهر روشنی	تو چراغ ملک تار یک تنی
کاش میگفتی کجا بی، کیستی	از نظر پنهانی، از دل نیستی
این نخ پوسیده از پا باز کن	مجبس تن بشکن و پرواز کن
تا بدانی خلوت پاگان جداست	تا ببینی کآ نچه دیدی ماسواست
گیر و دار زلف دلداران خوشست	تا بدانی صحبت باران خوشست
بر گشایی چشم خوب آلود را	تا ببینی کعبه مقصود را
سیرگامی خالی از صیاد و داه	تا نمایندت بهنگام خرام
تا کنند از عا شقان مطلقیت	تا بیا سو زند اسرار حقیت
عهد ها، میثاق ها، پیوندها ست	باتو پنهان از تو، چون و چندها ست
چند از هر دیو، باید دید کید	چند در هر دام، باید گشت صید
چند از هر سنگ، باید ریخت پر	چند از هر تیغ، باید باخت سر
گوید اینجا بس فراخ است و میید	سر غک اندر بیضه چون گردد پدید
عالمی بیند همه بالا و پست	عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
که چمد سرمست دو گلزارها	که پرد آزاد در کهسارها
سر کند خوش نغمه مستانه ای	گاه بر چینه ز بامی دانه ای
فارغ اندر سبزه بنشیند دسی	جست و خیز طایران بیند همی

کاز فروشش دیده و دل زنده داشت	بینوایی مهره ای تابنده داشت
بردش از شادی بسوی گوهری	خبر نه، هر جام زان جاوه گری
گفت سنگست این چه خوانی گوهرش	گفت این لعنت از من سیخرش
گر ستاعی خوبتر داری بیار	رو، که این سارا همی اید بکار
تحفه گوهر فروشان، گوهر است	د که خر سهره، جای دیگر است
هیچ بزرگان نخواهد برد سود	تا نداند دخل و خرجش چندان بود
های دل را ای قدم رفتارهاست	چشم جان را ای نگه، دد دارهاست

## روح آزرده

بروزگار، در روی شادمانی نیست	بشکوه گفت جوان فقیر باپیری
بهرگ قانعم، آن نیز را یگانی نیست	بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست	کسی بمثل من اندر نبرد گاه جهان
که خیرگی مکن این بزم سیهانی نیست	گر سینه بر سرخوان فلک نشستم و گفتم
که درخورتوازین به که بیستانی نیست	به خلق داد سرافرازی و سراخواری
سراخبر زره و رسم مهر بانی نیست	به دهر، هیچ کسی مهر بان نشد با من
از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست	خوشی نیا فتم از روزگار سفله دسی
که پر آنگاه جهان، جای بدعنانی نیست	بغنده، پیر خردمند گفت تند سرو

چو بنگری همه سر رشته هایدست لضاست	ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعہ ایست سعادت، که رایگان بخشند	درین معامله ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف، بگرداب نفس دون سفکن	غر یق نفس، غریقی که وار هانی نیست
چو دستگاہ جوانیت هست، سودی کن	که هیچ سود، چو سرمایہ جوانی نیست
ز بازویت نر بودند تا تو انایی	زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بملك زندگی، ایدوست، رنج باید برد	دلی که مرد، سزاوار زنده گانی نیست
من و تو از بی کشف حقیقت آمده ایم	ازین مسابقہ مقصود کاسرانی نیست
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار	بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن، همه بهر خورشئ نساخته اند	وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
ز سرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد	سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

## روش آفرینش

سخن گفت باخویش، دلوی بنخوت	که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من، این سرزگردید گلشن	ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن	نصیب من آمد ایاب و ذهابی
بر آشفته بروی طناب و چنین گفت	به خیره نیستند بر تو طنابیی
نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست	اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه درین بحث پنهان	زد هقان پیر، آشکا را عتابی

که آسان شمر دید این رمز مشکل	نکردید نیکو سؤال و جوابی
دیران خلقت ، دیرین کهنه دفتر	نوشتند هر سبب حشی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد ، شمارا	چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران زنها ، چمن گل نیارد	بباید نسیم خوش و آفتابی
بهر جا چراغی است ، روغش باید	بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد ، نماند وریدی	اگر گل نروید ، نباشد گلابی
یکی کشت تا کوی یکی چید انگور	یکی ساخت زان سر که ای یا شرابی
بکوه ارنمیتات خورشید تابان	بمعدن نمیبود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب ، خار و بلبل	که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهار ان	خزان وزستان کنند انهلایی
ز آهودل ، از مطبخی دست سوزد	که تا گردد آماده ، روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار ، پروین	در آسادی هر زمین خرابی

## زاهد خود بین

آن نشنیدید که در شیروان	بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی ، عالم و فرخ ضمیر	بهر صفت ، شهرنش آفاق گیر
نام نکویش علم افراخته	نوسن زهدش همه جا تاخته
همقدم تاجوران زسین	هم نفس حضرت روح الا سین
مسئلت آموز دیران خاک	نیتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه از اذه گان	هشت و پناه همه افتاده گان
سردرهی، خوش روش و حق پرست	روز و شبش، سبحة طاعت بدست
جا یگهش، کوه و یابان شده	طعمه اش از بیخ درختان شده
رفته زچین و ختن و هند و روم	مردم بسیار، بدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه بشتافتی	عارضه ناگفته شفا یافتی
کور در آن بادیه بیناشدی	عاجز بیچاره تواناشدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز	اوسوی دادگر کار ساز
شب، شدی از دیده نهان روز و ار	در کمر کوه، بزندان و دار
روز، بغرلتگه خود تاختی	با همه کس، نرد کرم باختی
صبحی، روی ز مردم نهفت	هر د رطاعت که توان سفت، سفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد	گرد ز آئینه دل، پاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی نوا	گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور، بظلمت نهان	از چه برنجید ز ما ناگهان
از چه بر این جمع، درخیر بست	این همه افتاده بدید و نشست
از چه دلش میل مدارا نداشت	از چه، سر همسری نداشت
ای پدر پیر، زچین آمدم	از بلد شک، به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم	نام تو پرسیدم و بشتافتم

روز، به چشم همه کس روشنست	لیک، شب تیره به چشم بست
ساعتی، ای شیخ، نیا سوده ام	باد صفت، بادیده پیموده ام
دیده به بی دیده فگندن، خوش است	خاردل سوخته کندن خوش است
پیر، بدان لا به نداد اعتبار	گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجده شکران گرفت	دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست	بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کار گه بنده گی	گشت تهی دستی و شر منده گی
زان همه سرمایه، ترا سود کو	تار قماشت چه شدو بود کو
نوبت از خلق گسستن نبود	گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت	گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب، سمند تو شد و تاختی	رفتی و بارو بنه انداختی
دامت از اخگر پندار سوخت	آنهمه گل، زاتش یک خار سوخت
رشته نبود آنکه تو میتافتی	جانه نبود آنکه تو بیبافتی
سود گرفت نفس به بازار شد	گوهر هست تو پدیدار شد
راهروانی که بهره داشتی	بر در خویش از چه نگهداشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود	قفل در حق نتواند گشود
مس تو چون خود سرو محتاله شد	زهد تو، چون کفرد و صد ساله شد
طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست	اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

## زن در ایران

در اسفند ۱۳۱۱، بمناسبت رفع حجاب گفته شده است.

زن در ایران، پیش ازین گوپی که ایرانی نبود      پشده اش، جز تیره روزی و پریشانی نبود  
زنده گی و مرگش اندر کنج عزلت سیگدشت      زن چه بود آنر و زها گر زانکه زندانی نبود  
کس چو زن، اندر سیاهی قرنهای منزل نکرد      کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود  
در عدالتخانه انصاف، زن شاهدنداشت      در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود  
دادخواهی های زن سیمانده عمری بی جواب      آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود  
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک      در نهاد جمله گرگی بود، چو پانی نبود  
از برای زن، بمیدان فراخ زنده گی      سر نوشت و قسمتی، جز تنگ سیدانی نبود  
نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند      این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود  
زن کجا با فنده میشد، بی نخ و دوک هنر      خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود  
میوه های دکه دانش فراوان بود، لیک      بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود  
در قفس می آر مید و در قفس میداد چان      در گلستان، نام ازین مرغ گلستانی نبود  
بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست      زیرک آن زن، کور هش این راه ظلمانی نبود  
آب و رنگ از علم میبایست، شرط برتری      با ز مرد یاره و لعل بد خستانی بود  
جلو همد پر نیان چون یک قبای ساده نیست      عزت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود

قدروپستی ، باگرانی و بدارزانی نبود	ارزش هوشنده ، کفش و جامه را ارزنده کرد
گوهر تا بندد ، ننهها گوهر کانی نبود	ساده گی و پاکی و پرهیز ، یک یک گوهرند
زیوروزر پرده پوش عیب نادانی نبود	از زور زیور چه سو د انجا که نادان است زن
جامه عجب وهوی بهتر ز عریانی نبود	عیهارا جامه پرهیز پوشاند ، است و بس
پاکن را آسیبی از آلوده دامانی نبود	زن ، سبکساری نبیند تا اگر انسنگ است و پاک
و ای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود	زن چو کنجور است و عفت کنج و حرص و آزدزد
ز آنکه بیدانست کانجا جای مهمانی نبود	اهرم بر سفره تقوی نمیشد بیهمان
تو شده ای ورهنوردی ، جز بیهمانی نبود	باهر است باید داشت ، کاندرا راه کج
چادر پوشیده ، بنیاد مسلمانان نبود	چشم و دل را پرده میبایست ، اما از عفاف

### مدید و سیاه

بیا م لانه بیار است پر ، ولی نپرید	کبوتری ، سحر اندر هوای پروازی
سبرهن است کازان طعنه بر دلش چه رسد	رسید بر پرش از دور ، ناو کی جا نسوز
گسست رشته امید ی ورگی بدرید	شکسته شد پرو بالی ، نزار گشت تنی
طیب گشت ، چور زجوری کبوتر دید	گذشت بر در آن لانه ، شا سگه زاغی
برای راحت بیما ر خویش ، بس کوشید	برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
ز برکهای درختان سبز پرده کشید	هزار گونه ستم دیده ، تا بر وزن و بام
باغ کرد ره و سیوه ای ز شاخی چید	ز جو بیار ، بمنقار خویش آب ربود
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید	کهی بد رشد و که مادر و گهی در بان



ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید	ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ترایاری بیگانگان، چه کس طلبید	بزاغ گفت: چه نسبت سپید را بسپاه
تفاوتی نکند خدمت سپاه و سفید	بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
بر افسان تو، در تن رنگوبی است و ورید	تراچومن، بدل خرد مهر و پیوند بست
چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید	صفای صحبت و آئین یکدلی باید
ز سان کار نباید به کنج خانه خزید	ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
چه فری، گر ز سرخ و گراهن است کلید	غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد

### سختی و سختیها

فگندن بکشت امید، شراری	نهفتن بعمری، غم آشکاری
جفا دیدن از آب و گل، روزگاری	بپای نهالی، که بساری نیارد
نشستن بدر یوزه در رهگذاری	ببزم فرو ما یگان، ایستادن
بگرگی سیه دل، بتا ریک غاری	ز بیم هژبران، پناهند گشتن
سوی ناکسی، بردن از عجز کاری	ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
نشاندن بدل، نوک جانسوز خاری	بجای گل آرزوی و شوفی
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری	بدریا در افتادن و غوطه خوردن
بهر جا برون بودن از هر شماری	ز بون گشتن از درد و محروم ماندن
ز مردم کشی، خواستن زینهار	شنیدن زهر سقله، حرف درشتی
ز باد، پریشان شدن چون غبار	با هی، پراکنده گشتن چو کاهی
ز دمسازی یار ناساز گاری	بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

## سر نوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم      که چند باید تا اینگونه زیست سرگردان  
چرا، ز گوشه عزلت، برون نمیایی      چه او فتاد، که از خلق میشوی پنهان  
کسی بجز تو نیست چشم روشن بین      کسی بجز تو، نکرد دست در خرابه دکان  
اگر به آنسب، شهرت گذر فتد، بینی      بسی بلند با نصوره ز رنگار ایوان  
چرا از فکرت باطل، نژند داری دن      چرا بسلیک میاهی، سیه کنی وجدان  
ز طایران جهان دیده، رسم و راه آموز      بین چگونه بر سپرند وقت و زمان  
اگر که همچو منت میل بر نری باشد      گهت بدست نشانند و گاه برداسان  
بر آنگر، چه نکور ای و نغز گفتارم      در اضمیر، بد اندیشی و الکنست زبان  
بما هماره تکر داده اند، نوبت چاشت      نخورده ایم بسان تو هیچگاه غم د ان  
بزیر چو تو سر بی سرب نهان نکنیم      ز نیمد ز چمنی تازه، هرنفس جولان  
بهل که خدوتان کردندست دهنائی      بدیم سرو و گل؛ سبزه باش در بستان  
پوش چشم زینغوان، بیسی رهزن      بشوی گرد سیا همی زد دل نه ای شیطان  
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف      چو سرده ای بز بستان و فصل ناپستان  
بکنج غار، سخن همچو گرگ بی چنگال      گرسنه خواب دکان، چون شغال بی دندان  
به شو شمرده، سیالای پنجه و ستار      بزرگ باش و میا موز خصلت دونان

پرو زگار جوانیت ، ماتم پیری است  
 جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت بگیر  
 برو به سیرگهی تازه ، صبگاهی خوش  
 تو چشم عقل بستنی ، که درچه الفتادی  
 فضیلت و هنر ، ای بی هنر ، نمود مرا  
 سر از عاج و زروسیم ، ساختند نفس  
 ز خویش بی سبب ای تیره دل چه بیگامی  
 همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ  
 زناله های غم افزای خویش ، جان سخرایش  
 ز بانگ زشت تو پس آرزو که گشت تباه  
 چو طوطیان ، چه سخن گفتمی شنیدی هین  
 جواب داد که بر خیره ، شوم خوانندم  
 عجب مدار ، گرم شوق سیر گلشن نیست  
 سمند و ات گیتی که جاذب همه ناخت  
 خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی  
 فروغ چهر گل ، آن به که بلبلان بینند  
 هر انکسی که نور اپیک نیکبختی گشت  
 بسوخت خانه باز آتش حوادث چرخ  
 سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان  
 که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان  
 بیا بخا نه ما ، باش بکشبی مهمان  
 تو بد شدی ، که شدند از تو خو بتر دگران  
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان  
 گهم به خانه نگهداشتند و که به دکان  
 کمال جوی و سعادت ، چه خواهی از نقصان  
 هماره می نتوان ز بست غمگین و حیران  
 ز سوگ بیکه خود خلق را مکن گریان  
 ز فال شوم تو ، بس خانمان که شد و پران  
 چو بلبلان ، بکدامین چمن پر پدی هان  
 ز من بکس نرسیده ست هیچگونه زیان  
 تفاق و نیست میان من و دگر مرغان  
 ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان  
 ولی نه بوم سیه روز ، مرغی خوشخوآن  
 برای همه چو منی ، شوره زار شد شایان  
 نداده دیده با را نصیب ، جز پیکان  
 نه مرد بیست ز همسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل ، بهر گذر که خواب    نچید طایر آگاه چینه از هر خوان  
 چه سود صحبت شاهان، چون نیست آزدن،    چرا دهیم گر انمایه وقت را ارزان  
 به رنج گونه نشینی و نهر، تن دادن    به از پریدن بیگاد و داشتن غم جان  
 نفس نه جز قفس است، ارچه سیم و زر باشد    که صحن ننگ همانست و بام تنگ همان  
 در آشیانه و یسران خویش خرسندیم    چه خودتدلیست در آباد دیدن زندان  
 هزار نکته بما گفت تبر و گردون    چه غم ، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان  
 برد آنکه چو من دوستدار تاریکیست    تناوتی نکند روزیره و رخشان  
 سرا ز صحبت بیگانگان ملال آید    بمیهمانیم ای دوست ، هیچگاه بخوان  
 تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام    که بودم را نه ازین خوشدلی بود، نه ازان  
 بعهد و یکدلی مردم ، اعتباری نیست    که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان  
 ز راه تجربه ، گر هفته ای سکوت دمی    به خواهه ماند و بانو ، نه شکر و انبان  
 بجوی و جر بکنندت بمده جفا پر و بال    بر هگد و بکشندت بصد ستم ، طفلان  
 نه جفدرست و نه طوطی ، چو شد قضا شاهین    نه زشت ماندونه زیبا، چو از گشت عیان

طیب دهر نیاموخت جز ستم ، پروین

بدرد کشت و هدیشی نگفت از درماں

## سرود خارکن

که از کندن خار، کس خواری نیست	بصحرای، سرود اینچنین خارکن
بدست تو، این کارها کار نیست	جوانی و تدبیر و نیروت هست
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست	به بیداری و هوشیاری گرای
متاع جوانی با زار نیست	چو بفر و ختی، از که خواهی خرید
گه خود پسندی و پندار نیست	جوانی، که کار و شایستگی است
چو جان خسته و جسم بیمار نیست	نبایست برخیره از پافتاد
بس افتاده گان را پرستار نیست	همین بس که از پافتاده ای
چو در هست، حاجت بدیوار نیست	هیچ از ره راست، بر راه کج
ترا برگ و توشی در انبار نیست	ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
ز آغاز هر خوشه خروار نیست	همی دانه و خوشه خروار شد
هنرمند مردم، سبکسار نیست	قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
کازین بهترش، هیچ مغیار نیست	زر وقت باید به کار آزدود
که باری است فرصت، دگر بار نیست	غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
کس این ناله‌ها را خریدار نیست	همی ناله کردی، ولی بی نمر
شکایت ز هستی، سزاوار نیست	چو شب، هستی و صبحدم نیستی است
درین خانه، کس جز تو معماری نیست	کنند از تو در کار دل، باز پرس

نشد جامهٔ عجب ، جان را قبا	درین جامه ، بود ار بود ، تار نیست
درین دکه ، سود و زبان باهمند	کس از هر زبانی ، زیانکار نیست
گاهی کم بدست او فتد ، که فرو ن	بساز ، اردرم هست و دینار نیست
مگوی از گرفتاری خویشتن	بین کیست آنکو گرفتار نیست
بچشم بصیرت بخود درنگر	ترا تا در آئینه ، زنگار نیست
همه کارا بام ، درس است و بند	دریغا که شاگرد هشیار نیست
ترا بار تقدیر باید کشید	کسی را راهی از این بار نیست
بد شواری اردل شکیبا کنی	بینی که سهل است و دشوار نیست
از امروز اندوه فردا بخور	نهان است فردا ، پدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون	شگفتی ز ایام خونخوار نیست
چو خارند گلهای هستی تمام	گل است اینکه داری بکف ، خار نیست
ز آزاد هگان ، بردباری و سعی	بیاسوز ، آسو ختن عمار نیست
هزاران ورق کرده گیتی سیاه	شکایت همین چند طومار نیست
تو خاطر نگهدار شو خویش را	که ایام ، خاطر نگهدار نیست
ره زنده گان است ، عیبش مکن	گر این راه ، همواره هموار نیست
بسی کارهایی که گوید پرو	ترا با فلک ، دست بیکار نیست
بجا نیکه بار است بر پشت مور	برای تو ، این بار ، بسیار نیست
نشاید که بیکار مانیم ما	چو بک قطره و ذره بیکار نیست

## سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب ، سنگی	یکی را پسر کوفت ، روزی بمعبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان	بپیچید و گردید چون مار چنبر
دو بدند جمعی بی داد خواهی	دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردند شان سوی قاضی	که این يك ستم دیده بود ، آن ستمگر
زد دیوانه و قصه سرشکستن	بسی باوه گفتند هر يك بمعضر
بگفتا همان سنگ ، بر سر ز نیدش	جز این نیست بد کار را مزد و کبیر
بخندید دیوانه زان دیورانی	که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
کسی میزند لای بسیاد رانی	که دارد سری از سر من تهی تر
گراهند با عقل و رایان گیتی	زدیوانگانش چه امید دیگر
نشستند و تدبیر کردند باهم	که کو بند با سنگ ، دیوانه را سر

## سعی و عمل

براهی در سلیمان دیند سوری	که باهای ملخ میکرد زوری
بزحمت، خویش را هر سو کشیدی	وزان بارگران ، هر دم خمیدی
زهر گردی، برون التادی از راه	زهر با دی، پریدی چون پرکاه
چنان در کار خود، بکرتنگ و بکدل	که کار آگا ، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش	که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش

نه اش سو د ای کار از دست دادن	نه اش پروای از بای او فتادن
چو ایسی فارغ از ملک سلیمان	بندی گفت کای مسکین نادان
بهر خوان سعادت، سیهمانهاست	مراد بارگاه عدل، خوانهاست
بخو رد سفره ما، هر چه خواهی	بیازبن ره، بقصر پادشاهی
براد نیکبختان، آشنا باش	به خار جهل پای خویش مخراش
چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام	ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
تمام عمر خود را بار بردن	چرا باید چنین خونابه خوردن
ببادا بر سرت پایی گذارند	رهست اینجا و مردم رهگذارند
میازار از برای جسم جان را	سکش بیهوده این بارگران را
که سوران را، قناعت خوشتر از سوز	بگفت از سوز، کمتر گوی با سوز
نوال پادشاهان را نخواهند	چو اندر لانه خود پادشاهند
که ما را از سلیمان، بی نیاز است	برو جائیکه جای چاره ساز است
که خود، هم توشه داریم و هم انبار	نیفتد با کسی ما را سروکار
ز سر مای دی و تاراج بهمن	به جای گرم خود، هستیم ایمن
بحکم کن نمیگردیم محکوم	چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
من این پای ملخ ندیم بصد گنج	مرا اسید راحتهاست زمین رنج
زد بهیم و خراج هفت کشور	مرا یک دانه پوسیده خوشتر
ز مور آموز رسم بردباری	گرت همواره، باید کامگاری



مکن کاری که هشیاران بختند	مرو راهی که پایت را ببندند
ره اسروز را بسپار فردا	که تدبیر ، عاقل باش و بینا
که شد پیرایه پیری ، جوانی	بکوش اندر بهار زنده گانی
منه پای از گلیم خویش بیرون	حساب خود ، نه کم گیر و نه افزون
نکو بد هیچ دستی بر سر ت مشت	اگر زین شهید ، کو ته داری انگشت
نباید جز بخود ، محتاج بودن	چه در کار و چه در کار آزمودن
سلیمان نیست ، کاندرشکل موربست	هر آن سوری که زیر پای زوربست

## سفر اشک

اوقات آهسته و غلتید و رفت	اشک طرف دیده را گردید و رفت
چون ستاره روشنی بخشید و رفت	بر سپهر آینه هستی دسی
عاقبت بقطره خون نوشید و رفت	گر چه دریای وجودش جای بود
قیمت هر قطره را سنجید و رفت	گشت اندر چشمه خون ناپدید
بر سن و بر گریه ام خندید و رفت	من چه و از جور فلک بگریستم
کس نمیداند چیرا رنجید و رفت	رنجش سارا نبود اندر میان
دامن پاکیزه را بر چید و رفت	تادل از اندوه ، گرد آلود گشت
بهر ، طوفانی شد و ترسید و رفت	موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بر گل رخساره ای تا بید و رفت	همچو شب نیم ، در گلستان وجود
مخزن اسرار جان را دید و رفت	مدتی در خانه دل کسر دجای

دفترو طومار خود بیچید و رفت	رزهای زندگانی را نوشت
بقصد تحقیق را پرسید و رفت	شد چو از پیچ و خم رده، باخبر
سیوه‌ای از هر درختی چید و رفت	جلاوه‌ور و نق گرفت از قلب و چشم
گوشداد و جمله را بشنید و رفت	عقل دور اندیش، بادل هر چه گذت
از حوادث باخبر گردید و رفت	تلخی و شیرینی هسنسی چشید
چهره عشاق را بوسید و رفت	قاصد معشوق بود از کوی عشق
داش بسگفتند حنّار زبند و رفت	اوفتاد اندر ترازوی قضا

### سینه روی

که از ملان نمردی، چه خیره سر بودی	بکنج مطبخ نار یک، تابه گفت به دیک
ز عیب خویش، تو بسکین چه بیخبر بودی	زدوده، بشت تو مانند قیر گشته سیاه
سیاه روز و سیه دار و بد گهر بودی	همی به تیره‌گی خود دفزودی از پستی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی	تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج
گاهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی	گاهی ز عجز، جفای شرار سیردی
دسی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی	دسی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی	نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
نمینمود، تو خود دگر ستیزه‌گر بودی	ستیزه‌گر فلک، ای تیرد بخت، با دوستیز
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی	زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
چه بودی، ار که بر قدرت سفر بودی	به پیش چون توسیله روی بددلم که فگند
رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی	ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی
چو ما، سفید و نکو رای و نابور بودی	درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت

تو نیز همچو من ، ایدوست ، پهنر بودی	جواب داد که ما هر دو در خورستیم
تو نیز لایق خاکسترو شرر بودی	جفای آتش و هیزم ، نه بهرین تنهاست
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی	من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی	اگر ز فکر تو سیزاد ، رای نیک تری
بیان سعلۀ جانسوز ، تا کمر بودی	بگر پیاد نداری که دوش ، وقت سحر
ببرهن است که در مطبخ دگر بودی	نمی نشستی اگر نزد مادر بن مطبخ
بدامن سیۀ خود ، گرت نظر بودی	نظر به عجب ، در الوده گان نمیکردی
اگر توتیره دل ، از من سپیدتر بودی	من از سیاهی خود ، بس دلول سیگشتم

### شرط نیکنامی

خنک آزو هوس همی راندن	نیکنامی نباشد ، از ره عجب
وقت کوشش ، ز کار و اماندن	روز دعوی ، چو طبل بانک زدن
دل خلق خدای رنجاندن	خستگان را ز طعنه ، جان خستن
دیگران را ز دیو نرساندن	خود سلیمان شدن بثروت و جاه
زهر را جای شهد نوشاندن	با در افتاده گان ، ستم کردن
هر کجا خرمی است ، سوزاندن	اندر اسید خوشه هوسی
سر ز فرمان عمل پیچاندن	گمراهان را رفیق ره بردن
عیب پیدای خویش پوشاندن	عیب پنهان دیگران گشتن
آسیا چون زبانه گرداندن	بهر یک سشت آرد ، بر سر خلق
زانکه این نکته بایدت خواندن	گویهت شرط نیکنامی چیست
گردی از داسنی بیفشاندن	خاری از پای عاجزی کشدن

## مست و هشیار

معتسب، مستی بهره دید و گریبان گرفت

مست گفت ای دوست، این پیراهن است، السار نیست

گفت: مستی، ز انسب التان و خیزان میروی

گفت: جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت: بیباید تو را تا خانه فاضی برم

گفت: رو صبح آی، ناصی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزد یک است والی راسرای، آنجا شویم

گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب

گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را و ارهان

گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر عراست، جامه ات بیرون کنم

گفت: هو سیدست، جز نقشی ز بودو نار نیست

گفت: آکه نیمتی کز سر در افتاد کلاه

گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: بی بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی

گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زنده هشیار بر دم، مست را

گفت: هشیاری بیار، اینعا کسی هشیار نیست

## مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت  
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای  
بگفت ، من بچکیدم ز پای خار کنی  
جواب داد ز یک چشمه ایم هر دو، چه غم  
هزار قطره خون در پیاله بکرنگند  
ز باد و قطره کوچک چه کار خواهد خاست  
بر ا سعی و عمل ، با هم اتفاق کنیم  
در او فیم ز رودی میان در بسای  
بخنده گفت، میان من و توفیق بسی است  
برای هر هی و اتحاد با چوسنی  
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود  
ترا به مطبخ زده ، پخته شد همیشه طعام  
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی  
سرا به ملک حقیقت ، هزار کس بخرد  
قضا و حادثه ، نیش من از میان نبرد  
در بن علامت خونین، نهان دو صد در یاست  
ز ساحل همه، پیدا است کشتی ظفری  
گهی مناظره ، یک روز بر سر گذری  
من او فتاده‌ام اینجا ، زدست تاجوری  
ز رنج خار، که رفتش بها چونیشتری  
چکیده ایم اگر هر یک از تن دگری  
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری  
بیا شویم یکی قطره بزرگتری  
که ایمند چنین رهروان زهر خطری  
گذر کنیم ز سر چشمه‌ای بجوی و جری  
تو بی زدست شهی، من ز پای کارگری  
خوش است اشک پتیمی و خون رنجبری  
من از خمیدن پستی و زحمت کمتری  
سرا به آتش آهی و آب چشم تری  
من از نکوهش خاری و سوزش جگری  
چرا که در دل کان دلی شدم گه‌ری  
کدام قطره خون را ، بود چنین هنری  
ز ساحل همه، پیدا است کشتی ظفری

ز قیلد بنده گی ، این بستگان نبرد آزاد اگر به شوق رهایی ، ز نندمال و پری  
 یتموی پیر ، زنا ، اینان در خورین دل نخرورند اگر به خانه غار دیگری فتد شرری  
 بحکم ناهق هر سفاک ، خلق را نکشند اگر ز اول پدر ، پرسشی کند پسری  
 درخت جور وستم ، هیچ برگه و بارنداشت اگر که دست سبازات ، سیزدش تبری  
 سهر پیر ، نمید وخت جامه بیداد اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری  
 اگر که بد منشی را کشند بر سردار بجای او نشیند بزور ازو بتوی

## مور و مار

باور گشت مار ، سحر که مهر غزار کاز ضعف و بیخودی ، نوچنین خردی و لزار  
 هر چو ناز ، نازان نشنیدم بهیچ جا هر چند دیدم ، ام چو تو جنبنده گان هزار  
 غافل چرا روی ، که کشندت چو غافلان پشت از چه خم کنی ، که نهندت به پشت بار  
 سر بر لراز ، تانز نندت بر قفا تن نیک دار ، تاند همدت به تن فشار  
 از خود سرو ، زدیدن هر دست زورمند جان عزیز ، خیره بهر پاسکن نثار  
 کار بزرگ هستی خود را بگیر خرد آگه چو زین شمار نه ای ، بند گوشدار  
 از ست کاری ، اینهمه سختی کشی ورنج بی سوجبی کسی نشد ، ایدوست ، چون تو خوار  
 آن را که پای ظلم نهاد بر سرت بزین چالاک باش همچو من ، اندر زمان کار  
 از خور پشتن دفاع کن ، ارزانکه زندای از من ، ببین چه گز نه کند هر کسی فرار  
 ننگ است باد و چشم به چه سرنگون شدن سرگ است زنده گانی بی قدر و اعتبار  
 من جسم ، زورمند بسی سرد کرده ام هرگز نداده ام به بد اندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته ام      گاهی بسبزه خفته ام آسوده، گه به غار  
 از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی      من صبح موش صید کنم، شام سو شمار  
 همواره در گذر گه خفتی، توتیره روز      هر روز پایمالی و هر لحظه بی قرار  
 خندیدم و گفتم: چنین است رسم و راه      از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار  
 آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج      شاد آنکه چون منش، قدسی بود استوار  
 بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس      مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار  
 من، دانه ای به لانه کشم با هزار سعی      از با در او فتم به ره اندر، هزار بار  
 از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک      نا کرده کار، می نتوان زیست کاسگار  
 غافل تو پی، که بد کنی و بی خبر روی      در رهگذار من نبود دام و گیر و دار  
 من، تن بغا که میکشم و با رسمیرم      از سوره، بیش ازین چه توان داشت انتظار  
 گوشم بزنده گی و نالیم بگا، سرگ      زین زنده گی و سرگ، که بودست شرمسار  
 جز سعی، نیست سو رچگان را وظیفه ای      بالفکر سیر و خفتن خویش، مور را چه کار  
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم      در زهدت است، آنکه تو هستیش در جوار  
 جز بددلی و فکر تپست چه خصماتی است      از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار  
 ایمن بشو زفته، چو خود فتنه میکنی      گر چیره ای تو، چیره تر است از تور و زگار  
 آفسو نگر زمانه، ترا هم کندفسون      صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار  
 ای بی خبر، قبیله ما بس هنر و رند      هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی برانکشد هیچکده عمد ماری تو، هر کجاست بکو بند مغز ما ر  
 با بد، بجز بدی نکنده چرخ نیلگون از خار، هیچ سیوه نچید ند غیر خار  
 جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها جز نیکویی مکن، که جهان نیست پادار

## نعمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگامی	زد نعمه، بیاد عهد دیرین
خفاش برفت با سیاهی	شد پرهای روز، زرین
در چشمه، بشوق جست ماهی	شبم بنشست بر رویا حین
شد وقت رحیل و سرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هرست که بود، دوشیار است

کند ند زباغ، خار و خس را	گردید چمن، ز سردین رنگ
دزدید چو د یوشب، نفس را	خواید ز خستگی، شباهنگ
هنگام سحر، در نفس را	بشکست و پرید صید د لتنگ
بر سر نرسانده این موس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی	از جلوه گری، خورجهانتاب
بگر بخت ستاره یمانی	از باغ و چمن، بر پدمهتاب
رخشنده چو آب زنده گانی	جوشید ز سنگ، چشمه آب
وان مست شراب ارغوانی	مخمور فتاد و ماند در خواب

بستی شد و نوبت خمار است



ای سر شک رام گشته در دام	برخیز که دام را گسستند
بر میزن و در سپهر بخرام	کز پر شکن تو ، پر شکستند
بس چون تو ، پر زنده گان گمنام	جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام	در گوشه عاقبت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایه باغ و بوستان باش	تا چند کنار، میگزینی
چون چهره صبح، شادمان باش	تا چند ملول میشینی
هم صحبت مرغ صبح خوان باش	تا چند نژندی و حزینی
چالاک و دلیر و کار دان باش	در وقت حصاد و خوشه چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه پیر ، که پر نریزی	در دامن روزگار ، سنگ است
بسیار مسکن بلند خیزی	کافتاد ن نیک نام ، ننگ است
گر صبح کنی و گریستی	این نقش و نگار ، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گریزی	شاهین مهتر ، تیز چنگ است

صیاد زمانه ، جان شکار است

بر شاخه سرخ گل ، مکن جای	کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برک گل ، میارای	گل ، ز بور چهر بوستان است
در نارون ، آشیانه نمایی	بر گش شکن ، که سایبان است
از بامک پست ، دانه مرهای	کان دانه برای ماکیان است

اوطا پر بسته در حصار است

خوش نیست درخت سیوه بی بار	از سیوه باغ ، چشم بر بند
راهی که نه راه نست ، سپار	با روزی خورش ، باش خرسند
دام ستم است ، پای مگذار	نجا که بر است و جانده و بند
واگاه نمودنش ز اسرار	فرس است نیاز - رد ، را بند

یغما گرد و دزد ، بی شمار است

زان سیوه که خشک کرده دهقان	آذوقه خویش ، کن فراهم
عواره فلک نگشته بکسان	که دانه بود زیاد و گه کم
بی پایه ، بجا نماند بنیان	بی گل ، نشد آشیانه محکم
ویرانه شود ز برف و باران	اندر دگر دای و نرسم

جاوید نه موسم بهار است

خاشاکت ببر ، بساز لانه	در لانه دیگران منه گام
بی سعی ، نخورد مرغ دانه	بی رنج ، کسی نیافت آرام
تا هست ذخیره ای بجانده	زشت است ز خلق خواستن و ام
امنیت بسندک آشیانه	از دست مدد ، بفکرت خام

این پایه خرد ، استوار است

بر دامن مرغزار بنشین	خوش صبحدمی ، اگر توانی
بال و پر نو ، کنند خونین	چون در ره دور ، دیربانی
چون فتنه رسد ، نورخت برچین	گر رسم بیره فرار دانی
اویزه گوش کن ، که پروین	این نکته ، چو درس رنده گابی

دردوستی نو پایدار است

## نکته‌ای چند

هر که با پا کدلان، صبح و مسائی دارد	دانش از پرتو اسرار، صفائی دارد
ز هدایت پا که است، نه با جامه پاک	ای بس آلوده، که پا کیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت	خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه سر و، پند بر همین مشنو	بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود	باید فروخت چراغی، که ضیائی دارد
گر که، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب	بره، دور از ربه و عزم چرائی دارد
سور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود	نا که در لانه خود، برک و نوائی دارد
که-ر وقت، بدین خیره گی از دستمده	آخر این در گسر انمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود	وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گر اسی، پروین	آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

## نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به یاز	که تو مسکین، چقدر به بوئی
گفت، از عیب خویش بی خبری	زان ره از خلق، عیب میجوئی
گفتن از زشتروئی دگران	نشود باعث نکور وئی

بصیرت سرو و لاله سیر وئی	نوگمان میکنی که شاخ گلی
یساز ازهار بساغ سینوئی	یا که همبوی ستنک تا تاری
تو هم از ساکنان این کوئی	خویشتن ، بی سبب بزرگ میکن
نو خود ، این ره چگونه سپوئی	ره ما ، گر کج است و ناهموار
اول ، آن به که عیب خود گونی	در خود ، آن به که نیکتر نگری
تو چرا شوخ بن نمیشوی	ماز بونیم و شوخ جامه و بست

## نیکو هوش بی خبران

که این گروه ، چه بی همت و تن اسانند	همای دید سوی ما کیان بقلمه و گفت
رهین منت گندم فروش و دهقانند	زبون مرغ شکاری و صید رو باهند
چرا برای رهانی ، پری نیفشانند	چو طائران دگر ، جمله را پرو بال است
همی نشسته و برخوان ظلم بهمانند	همی فتاده و مفتون دانه و آبند
جز این بساط ، بساط دگر نمیدانند	جز این فضا به فضای دگر نمی کردند
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند	ندانند جمع ، نامی بگرد سستی دان
نه زیر کند ، از آن پای بند زندانند	نه عاقلند ، از آن دستگیر ایاسند
بجد و جهد ، گر این حلقه را بیچانند	زمانه ، گردنشان را چنین نیچانند
هنوز شیفته این بنا و بنیانند	هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
که این قبیله گرفتار دام انسانند	بگفت ، این همه دانستی و ندانستی
زبستن ره ما ، خلق در نمی سانند	شکستگی و در افتادگی طبیعت باست

سوی بسیط زمین، گرتو را فتدگذری  
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند  
درین حصار، ز دربانده گان چه کار آید  
چه حیلها که درین داسهای تزویرند  
نهفته، سودگردهر هر چه داشت فروخت  
در آن زمان که نهادند پایه هستی  
نداشتیم بر شوق، تا سبک بپریم  
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا  
بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی  
ترا بر اوج بلندی، بر اسوی پستی  
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند  
چه آشیان شمس و چه بام کوتهما  
تفاوتی نبود، در اصول نقص و کمال  
په تیره روزمزن طعنه، کاندرین تقویم  
از آن کسی که بگرداند چهره، شاهد بخت  
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند  
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست  
درین شرارت را هم چو ماسوزانند  
گه سوازنه، یاقوت و سنگ یکسانند  
که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند  
چهرنگها که درین نقشهای الوانند  
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند  
قرار شد که زبردست را نرنجانند  
گمان سبر که در افتادگان، گرانجانند  
که هر چه پیش بدانند، باز نادانند  
بمیل گرنشینی، بجبر بنشانند  
مباشران قضا، میزنند و میرانند  
حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند  
همین بس است که یکروز هر دو ویرانند  
کمالها همه انجام کار، نقصانند  
نوشته شد که چنین روزها فراوانند  
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند  
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند  
فتاده گان، خجل و رفتگان پشیمانند

## نکوهش نکوهیده

جعل پیرگفت با انگشت  
که سروروی سا سیاه مکن  
گفت، درخویش هم دسی بنگر  
همه را سوی سانگاه مکن  
این سیاهی، سیاهی تن تست  
جاه مفروش و اشتباه مکن  
باتو، رنگ تو هست ناهستی  
زین مکان، خیره عزم راه مکن  
سیه، ای بی خبر، سپیدان شد  
وقت شیرین خود، تباه مکن

## نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور  
وزید و کرد گیتی را مغنبر  
توبنداری، زفر و ردین و خرداد  
بباغ و راغ، بد پیغام آور  
به رخسار و بتن مشاطه کردار  
عروسان چمن را بست ز دور  
گرفت از پای، بند سر و شمشاد  
سرد از چهره، گرد بید و عرعر  
زگوهر ریزی ابر بهاری  
سبارکباد گویان، در فکندند  
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا  
زبس بشگفت گوناگون شگوفه  
بسی شد، بر فراز شاخساران  
بتن پوشید گل استبرق سرخ  
بهاری لعبتان آراسته چهر  
چمن، با سوسن و ریحان منقش  
دراوج آسمان، خورشید رخشان  
فلک، از پست رائسیها مبرا  
هوای گرد بد مشکین و معطر  
ز سرده، همسر یا قوت احمر  
به سر بنهاد نرگس افسر زر  
بگردار پر پرویان کشمر  
زمین، چون صحن انگلیون بصور  
گهی پیدا و دیگر گه مضمهر  
جهان، ز آلوده کار بها مطهر

## نهای آرزو

شاعر د رجوزای ۱۳۰۳ ، از مدرسه انائیه امریکایی تهران فارغ التحصیل شد  
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی خود سروده است .

ای نهای آرزو، خوش زی که بار آورده ای

غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده ای

باغبانان تورا ، امسال سال خرمی است

زین هما بون سیوه، کز هر شاخسار آورد ای

شاخ و برگت نیکناسی، بیخ و با رت سعی و علم

این هنرها، جمله از آمو زگار آورده ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد

برگ دولت ، زادهستی، توش کار آورده ای

\* \* \*

غنچه ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است

همتی ای خواهران، تالرصت کوشیدن است

بستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است

مرد با زن، برتری و رتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست

شاهرا ، سعی و اقلیم سعادت، روشن است

\* \* \*

به که هر د ختر بداند قدر علم آموختن

تا نگوید کس، پسر هشمار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شده شهره در هر کشوری

بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری

از چه نسوان از حقوق خو بشتن بی بهره اند

نام این قوم از چه ، دور التاده از هر دلتی

دامن مادر ، نخست آموزگار کودک است

طفل د انشور ، کجا پرورده نادان مادری

با چنین در مانده گی ، از ماه و پروین بگذریم

گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

## نیکی دل

ای دل ، اول قدم نیکدلان با بد و نیک جهان، ساختن است

صفت پشروان ره عقل آز را پشت سر الله اختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد بردن اینجا ، همه را باختن است

اهرمین راهبوس ، دست مبوس کالدر اندیشه تیغ آختن است

عجب از گمشدگان نیست ، عجب دیورا دیدن و نشناختن است

توزبون تن خاکی و چوباد توسن عمرتو ، در کاختن است

دل ویرانه عمارت کردن خوشتر از کاخ پیرالرختن است



## یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی      کو آنهمه عجب و خود نمائی  
با چال سکوت و بهت، چونی      در عالم انزوا چرائی  
آزنگ ز رخ نمیکنی دور      ز ابروی، گره نمیکشائی  
معلوم نشد به فکر و پرسش      این راز که شاه پاگدائی  
گر گمراه و آزمند بودی      امروز چه شد که پارسائی

### باماونده در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی      با بر سر چرخ می نهادی  
بودی چو پرنده گان، سبکروح      در گلشن و کوهسار و وادی  
آن روز، چه رسم و راه بودت      امروز، نه سفلهای، نه رادی  
پیکان قضا بسر خلیفت      چون شد که زها نیوفتادی  
ضد قرن گذشته و تو تنها      در گوشه دخمه ایستادی

### گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش      کاین گونه شدی نوند و مدهوش  
بر رهگذر که، دوختی چشم      ایام، ترا چه گفت در گوش  
بند تو، که برگشود ازهای      بسارتو، که برگرفت از دوش  
در عالم نیستی، چه دیدی      کاینسان متحیری و خاموش  
دست چه کسی، بدست بودت      از بهر که، باز کردی آغوش

دیری است که گشتهای فراموش

شاید که سمند مهر راندی	نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت زده حوادثی را	از ورطهٔ عجز و ارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی	تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی است ، گفتی	هر نامه که خواندنیست ، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی	از پهای فتاده را نشاندی

فرجام ، چرا ز کارباندی

گوئی بتو داده اند سوگند	کاین راز ، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین	بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار شکل آسان	بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمراهی ، ره راست	بگشوده زهای بنده‌ای ، بند
شاید که به بزمگاه فرعون	بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار	گردنده سپهر ، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران	آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ ، به آشتی بدل شد	بس صلح و صفا که گشت پیکار
بس زنگ که پاک شد به صیقل	بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تدرور را تبه کرد	شاهین عدم ، بچنگ و منقار

ای یار ، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زنده‌گانی	ای زنده‌مرده ، هیچ دانی
بس پادشهان و سرفرازان	بردند بغاک ، حکمرانی

بس رمز ز دفتر سلیمان      خواندند به دیو ، رایگانی  
بگذشت چه قرن‌ها ، چه ایام      که با غم و که بشادمانی  
بس کاخ بلند پایه ، شد پست      اساتو بجای ، همچنانی

بر قلعه مرگ ، مرزبانی

شداد نماند در شماری      با کار قضا نکرد کاری  
نمرود و بلند برج بابل      شد خاک و برفت باغباری  
مانا که ترا دلی پریشان      در سینه تپیده روزگاری  
در راه تو ، اوفتاده سنگی      درهای تو ، در شکسته خاری  
دزدیده ، بچهره سیاهت      غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو      جا داشته کودکی سخنگو  
روزیش کشیده‌ای بدامن      گایش نشانده‌ای به پهلو  
که گریه و گاه خنده کرده      بوسیده گهت سروکھی رو  
یکبار ، نهاده دل به بازی      يك لحظه ، ترا گرفته بازو  
گامی زده با تو کودکانه      پرسیده ز شهر و برج و بارو

درهای تو ، هیچ مانده نیرو

کرد از رخ جان پاک رفتی      و بن نکته زغا فلان نهفتی  
اندر زگذشتگان شنیدی      حرفی ز گذشته ها نگفتی  
از لحنه و کبر و دار، طالی      با عبرت و بیم و بهت، جفتی  
دادوستد زمانه چون بود      ای دوست، چه دادی و گرفتی  
اینجا اثری ز رفتگان نیست      چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

## مقطعات

ای گل، تو جمعیت کلزار، چه دیدی      جز سرزنی و بدسری خار، چه دیدی  
ای لعل دل‌الروز، تو با اینهمه پرتو      جز مشتری سفته، بازار چه دیدی  
رقتی به چمن، لیک نفس گشت نصیبت      غیر از نفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

\* \* \*

مانیز در دیار حقیقت، تو انگریزیم      کالای ماچو وقت رسد، کارهای ماست  
ماروی خود ز راه سعادت نتانیم      پیران ره، بهمانمودند راه راست

\* \* \*

از غبار فکری باطل، پاک‌باید داشت دل      تا بداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست  
مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل      این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو      آتش چرا به خرمن پروانه میزند  
سر مست، ای کبوترک ساده دل، مبر      در تیه آرز، راه تو را دانه میزند

\* \* \*

بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد      بی دود زین، آتور بکس نان نمیدهند  
تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران      هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

\* \* \*

خیال آشنایی بر دلم نگذشته بود اول      نمیدانم چه دستی طرح کر این آشنایی را

\* \* \*

بکوش و دانش آموز و پرتوی با گن      که فرصتی که تراداده اند، بی بدل است

\* \* \*

دل پاکیزه، بگردار بد آلوده مکن      تیره گی خواستن، از نور گریزان شدن است

\* \* \*

طائری کز آشیان، پرواز بهر آزر کرد      کيفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است

\* \* \*

بالقضا، چیره زبان نتوان بود      که بدوزند، گرت صد دهن است

\* \* \*

دو ر جهان، خونی و خونخوارهاست      محکمۀ نیک و بسد کارهاست

\* \* \*

خیال کژ، به کار کژ، گواهی است      سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است

\* \* \*

به ازهر هیز کاری، زیوری نیست چو اشك درد مندان، گوهری نیست

\* \* \*

مپوش آئینه کس را به زنگار دل آئینه است، از زنگش نگهدار

\* \* \*

سزای رنجبر گلشن امید، بس است بدان چمنی، گلبنی نشانیدن

\* \* \*

بر هنمایی چشم، این ره خطا رفتم

گناه دیده من بود، این خطا کاری

## مرثیه (۱)

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل      تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من  
یوسف نام نهادند و به گرگت دادند      سرگ، گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من  
مه‌گردون ادب بودی و در خاک شدی      خاک، زندان تو گشت ای مه‌زندانی من  
از ندادن من ، دزد قضا آگه بود      چو تو را برد بختید به نادانی من  
آن که در زیر زمین داد سروسامان      کاش می‌خورد غم بی سروسامانی من  
بسر خاک تو رفتم خط با کش خواندم      آه از این خط که نوشتند به پیشانی من



رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی	بی تو در ظلمتم ای دیده نورانی من
بی تو اشک و غم و حسرت همه هممان میزند	قلمی رنج کن از مهر به مهمانی من
صفحه روی زانظر نهان بیدارم	تانه خوانند بر این صفحه پریشانی من
دهر، بسیار چو من سر بگر بیان دیده است	چه تفاوت کندش سر به گریبانی من
عضو جمعیت حق کشتی و دیگر نخوری	غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من
گل و رباعان کدامین چمنتم بنمودند	که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من
من که قدر گهر پاک تو میدانستم	ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من
من که آب تو ز سر چشمه دل بیدادم	آب و رنگت چه شد ای لاله نعمانی من
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد	که دگر گوش نداری به نوخوانی من
کنج خود دخواندیم و رفتی و بگذاشتیم	ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

---

شاعر این سرثیه را به مناسبت مرگ پدرش یوسف اهتمامی سروده است.

## قطعه [۱]

اینکه خاک سیهش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار امروز	سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که زوی بیاد کنند	دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان فرساست	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جابرسی	آخرین منزل هستی این است
آسی هر چه توانگر باشد	چون بدین نقطه رسد تسکین است
اندر آنجا، که قضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم وره دیرین است
خرم آن کس که درین محنت گاه	خاطری را سبب تسکین است

---

[۱] شاعر این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده است.

## فهرست

صفحه	عنوان
	- مقدمه:
۱	- آتش دل
۳	- آرزوها
۳	- آرزوها
۳	- آرزوها
۴	- آرزوها
۴	- آرزوها
۵	- آرزوها
۵	- آرزوی پرواز
۷	- آرزوی باد
۸	- آسایش بزرگان
۸	- آشیان و ایران
۱۱	- آیین آینه
۱۱	- احسان بی ثمر
۱۲	ارزش گوها

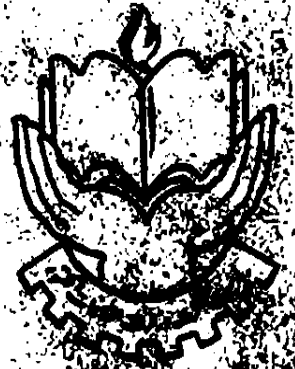
صفحه	عنوان
۱۳	- ازبک نزل
۱۴	- اشک بتم
۱۵	- امروز و فردا
۱۶	- امید و نویدی
۱۸	- اندوه فقر
۱۹	- ای زنجیر
۲۰	- بی آرزو
۲۱	- بی پدر
۲۲	- پایمال آرز
۲۴	- تاراج روزگار
۲۵	- تو انا و ناتوان
۲۶	- تیرو کمان
۲۸	- حقیقت و مجاز
۲۸	- خاطر خشنود
۳۰	- خوانان کرم
۳۲	- خون دل
۳۳	- درخت بی بر
۳۴	- درهای نور

صفحه	عنوان
۳۷	- دزدخانه
۳۸	- دزد و قاضی
۳۹	- دکان ریا
۴۲	- دیدن نادیدن
۴۳	- ذره و خفاش
۴۵	- راه دل
۴۶	- رفوی وقت
۴۸	- رنج نخست
۴۸	- روباه نفس
۵۰	- روح آزاد
۵۲	- روح آزاده
۵۳	- روش آفرینش
۵۴	- زاهد خودبین
۵۷	- زن در ایران
۵۸	- سپید و سیاه
۵۹	- سختی و سختیها
۶۰	- سر نوشت
۶۳	- سر و دخار کنی
۶۵	- سر و شنک

صفحه	عنوان
۶۵	- سعی و عمل
۶۷	- سفر اشک
۶۸	- سید روی
۶۹	- شرط نیکنامی
۷۰	- مست و هشیار
۷۱	- مناظره
۷۲	- مور و مار
۷۳	نغمه صلح
۷۷	- نکته ای چند
۷۷	- نکوهش بی جا
۷۸	- نکوهش بی خبران
۸۰	- نکوهش نکوهیده
۸۰	- نو روز
۸۱	- نهال آرزو
۸۲	- نیکی دل
۸۳	- بادیاران
۸۷	- مقطعات
۹۰	- مرثیه
۹۲	- قطعه



B  
3.534  
EAH  
6657



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی